

فصل اول

صدای حرف زدن از بیرون می‌آمد و سایه برای دیدن بهتر صحنه‌ی داخل پذیرایی، سرش را از لای در بیرون برد و آرام توی گوش‌ی گفت:

- الی دقیق می‌بینمش!

- چکار می‌کنه؟

- دارن حرف می‌زنن!

- وای من الان سخته می‌کنم!

سایه لبش را جوید و با دقت گوش داد تا ببیند می‌تواند حرف‌هایشان را بشنود یا نه، که ناگهان سر مهندس بالا آمد و او را دید. سایه هیینی کشید و خواست سرش را برگرداند داخل اتاق که محکم به در خورد و صدای بدی به وجود آمد.

- سایه داری چه غلطی می‌کنی؟

سایه که سعی می‌کرد نگاهش به چشم‌های متعجب داخل پذیرایی نیفتد در را بست و در حالی که دیگر راحت می‌خندید گفت:

- خاک به سرم شد الی!... مامانم سرمو می‌بره!

- چکار کردی؟

- طبق معمول گند زدم!

- خدا ذلیلت نکه! تابلو کردی نه؟ فهمید داری به من خبر می‌دی؟

- نه بابا مگه علم غیب داره!

- اوف چه می‌دونم دارم... خل می‌شم!

- ببین من بعدا خبرارو مفصل بهت می‌دم.

4 p آن او

- باشه، مامان منم بفهمه لهام می‌کنه. از وقتی خانم رستمی زنگ زده دیگه نمی‌ره دوره...! انگار اون عروسه!

- سایه روی تخت ولو شد و بلند خندید.

- واقعا چرا همچین حرکتی زده؟

- چه می‌دونم! حالا فکر کن بفهمه تو داری برام زاغ‌سیاه چوب می‌زنی.

- سایه لبش را گزید. زندگی کسل کننده‌اش فعلا با این ماجراها داشت کمی هیجان می‌گرفت.

- در اتاقش ناگهان باز شد. سایه فوراً نشست و گفت:

- ا... ال... چیزه... نیلو جان من بعدا باهات تماس می‌گیرم.

- چی شد؟

- آره مامانم کارم داره!

- اوه اوه خدا رحم کنه!... منو لو ندی!

- نه قریونت خیالت راحت!

- و تماس را قطع کرد و بلند شد:

- چی شده مامان؟

- روحی خانم در اتاق را بست و به سمت او آمد و گفت:

- تو مگه قرار نبود بری بیرون؛ چرا هنوز این‌جایی؟

- داشتم می‌رفتم... بعد همین... چیز... نیلو زنگ زد دیگه... داشتم با اون حرف می‌زدم.

- سایه آبرو ریزی راه ننداز!

- مامان من چکار کردم؟

- هیچی فکر می‌کنی کله‌تو ندیدم!

- سایه لبش را گزید؛ شالش را برداشت و گفت:

- من رفتم.

- همین جوری سرتو نندازی پایین بری... قشنگ سلام کن!

- سایه سعی کرد آرامشش را حفظ کند، الان وقت کل‌کل کردن نبود. مادرش همیشه با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد. شالش را روی موهایش مرتب کرد و گفت:

- چشم!

فصل اول p 5

روحي خانم درحالي كه زير لب براي خودش چيزهايي مي گفـت كه سايه نمي شنيد، از اتاق بيرون رفت. نفسي گرفت و پشت سر مادرش يك راست به سمت پذيرايي رفت. زمزمه ي مكالمات حالا بلندتر شده بود. نرسيده به پذيرايي مهندس سرش را بالا گرفت و او را نگاه كرد؛ سايه سعی کرد خنده اش نگیرد. واقعا با آن گندي كه زده بود نمي توانست خيلي رسمي باشد.

- سلام.

اولين نفری كه جوابش را داد زيبا خانم بود:

- سلام خانم گلم، خوبي عزيزم؟

- ممنون زيبا جون؛ شما خوبين!؟

- بيا عزيزم.

بعد دست سايه را گرفت و گفت:

- بشين عزيزم!

سايه نگاهی به دو مرد روی ميل روبه رو انداخت و ليخند زد و برای مهندس رستمي و ايشا مهندس رستمي سر تکان داد. ياد ديالوگ فيلم غرور و تعصب افتاد كه خدمتكار خانه مجبور شده بود ورود چندين خانم بنت را به اطلاع صاحبخانه برساند.

- سلام جناب مهندس خوب هستين!؟

مهندس رستمي بزرگ برای او سر تکان داد و با ليخند جوابش را داد. سايه نگاهش را روی مهندس جوان چرخاند و به او هم سلام كرد.

- خوش اومدين!

جوابش خيلي کوتاه بود:

- ممنون!

سايه ناخودآگاه ابرويي بالا انداخت و زير لب غر زد:

- چه لوس!... تا حالا دقت نكرده بودم چقدر خودشو مي گيره!

و سعی كرد برای او دهن كجي نکند.

- ببخشيد! مزاحمتون نمي شم... من داشتم مي رفتم بيرون.

- باشه عزيزم مزاحمت نمي شم.

سايه برای همه سر تکان داد و از خانه بيرون زد. هنوز در خانه را نبسته بود كه دوباره، شماره الناز را گرفت:

6 p آن او

- الوالی؟
- چی شد باز؟
- هیچی از نزدیک و کاملاً شفاف رویت شد!
- فهمید؟
- اوف الی کشتی منو، از کجا باید بفهمه!
- خب بابا همه می دونن من و تو با هم دوستیم!
- خب بدونن چه ربطی داره! حالا مامانت اینا چی گفتن؟
- نمی دونم وا... هنوز قراره بابا بره تحقیق! شما اینا رو خوب می شناسین؟
- من که نه! البته آیدین کاملاً باهاش آشناست. آلا هم بعد فارغ التحصیلی رفته تو دم و دستگاه مهندسا!
- هوی درست صحبت کن!
- تو رو خدا! تو که توقع نداری به تو هم بگم مهندس؟ یعنی تقریباً دارم سرطان می گیرم بس که در طول روز این کلمه رو می شنوم!
- بی خیال! سایه هر چی شد به من بگی ها!
- باشه!... فعلاً که مامان بیرونم کرد.
- سایه برای خودش چند ساعتی چرخ زد و بالاخره تصمیم گرفت به خانه برگردد. اگر مهمان ها مانده بودند مطمئناً مادرش زنگ می زد برگردد؛ چون باید شام آماده می کرد. با احتیاط وارد شد. نه، خبری نبود؛ مثل این که مهمان ها رفته بودند. با عجله خودش را به آشپزخانه رساند:
- رفتن؟
- وای سایه قلبم اومد تو دهنم!
- رفتن؟
- آره نمی بینی نیستن؟
- چی گفتن؟
- قرار بود چی بگن؟
- مامان!... درباره خواستگاری و الی حرفی نزدن؟
- نه! به ما چه ربطی داره؛ قراره برن خواستگاری یکی دیگه!
- و دستش از کار کردن ایستاد.
- واقعا از زیبا توقع نداشتیم. خانم رفیعی دو ساله اومده تو دوره ما، نمی دونم

فصل اول 7 p

چطوری دخترشو انداخت به مهندس!

- وا مامان!... الی اینا که هنوز اجازه خواستگاری هم ندادن. بعدم الناز به این خوبی چشمه؟

- یعنی از آلا بهتره؟

سایه دست به سینه ایستاد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آها از اون لحاظ؟

روحی خانم انگار که با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

- شیش ساله با هم رفت و آمد داریم. آلا همکار مهندس عین خودش درس خونده‌اس... خانم، خوشگل چی کم داشت دخترم؟

سایه نفسی گرفت و به طرف یخچال رفت. درش را باز کرد و کله‌اش را داخل آن کرد و گفت:

- هیچ بقالی نمی‌گه ماست من ترشه!

- وا... یعنی آلا از الی جون جناب عالی هم کمتره؟

سایه برای یک لحظه سرش را از یخچال بیرون آورد و با تعجب مادرش را نگاه کرد و گفت:

- مامان چرا سر من داد می‌زنی؟ مگه من گفتم برن خواستگاری الناز!

روحی خانم با همان قیافه‌ی طلبکار، انگار که اصلا حرف‌های سایه را نشنیده باشد گفت:

- واقعا زیبا چه فکری کرده با خودش؟ کارش اصلا درست نبود!

سایه بالاخره تصمیمش را گرفت و یک سیب از یخچال برداشت و در آن را بست و رو به مادرش گفت:

- یعنی زیبا جون النازو به پسرش پیشنهاد داده؟

دست روحی خانم برای یک لحظه از کار ایستاد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- نه... نه بابا... دفعه قبل که دوره خونه خانم رفیعی بود امیرپاشا اومد دنبالش... انگار الناز رفته جلوی در... حالا این همه آدم اون‌جا بودن نمی‌شد

یکی دیگه بره! معلومه که خانم رفیعی مخصوصا فرستادش!

- ها پس خودش دیده!

روحی خانم که به نظر حسابی ناامید می‌آمد، عصبی جواب داد:

- چه می‌دونم توام پيله کردی حالا!

- وا مامان اعصاب نداری‌ها!

و راه افتاد و رفت سمت اتاقش تا لباسش را عوض کند. توی این چند سالی که مادرش با خانم‌های رنگ و وارنگ رفت و آمد داشت. امیرپاشا را دیده بود ولی انگار ندیده بود.

وقتی بچه‌تر بود همراه مادرش دوره‌هایش را می‌رفت. خیلی قبل‌تر از این‌که خانم رستمی یا همان زیبا جان به گروهشان اضافه شود. از روزهایی که هنوز خانواده شهیری هم جزء دوره مامان بودند و برنا هم‌بازی او بود، سال‌ها گذشته بود.

واقعا خواستگاری پسر مهندس رستمی از الناز انگار آنقدر مهم بود که تا سر میز شام هم کش آمد. حمیدخان برخلاف روحی خانم عقیده داشت زندگی مردم به خودشان ربط دارد. البته که روحی خانم جرات نمی‌کرد چیزی درباره توقعاتش از دوست قدیمی‌اش و گلایه‌هایش بابت خواستگاری نکردن از آلا بگوید. سایه فقط تمام حرف‌ها را ضبط می‌کرد تا بعدا مفصل به الناز تحویل دهد. به الناز خیلی نزدیک‌تر بود، تا آلا! نیم نگاهی به آلا انداخت؛ انگار او هم کمی پکر بود. سایه درحالی که قاشق را در دهانش نگه داشته بود نگاهش را از مادرش به آلا و بالعکس چرخاند.

داشت میز را جمع می‌کرد و آلا طبق معمول به روی خودش نمی‌آورد و داشت با آیدین چند تا نقشه را بررسی می‌کرد. سایه پوفی کرد و گفت:

- یه کمکی کنین بد نیست!

آلا فقط سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد ولی آیدین همین کار را هم نکرد. پدرش با سر و صدا روزنامه‌اش را ورق زد و سایه مطمئن بود پشت صفحات بزرگش پوزخندی هم حواله او کرده است. طبق معمول بی‌خیال شد و شانه‌ای بالا انداخت و بلند گفت:

- نه به خدا خودم جمع می‌کنم... شما زحمت نکشین!

و به آن سه نفر نگاه کرد که انگار اصلا او را ندیدند. مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن میز گفت:

- چکار می‌کنی یک ساعته؟ جمع کن دیگه!

و گوشی سیار را برداشت و به سمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

فصل اول p 9

- برای باباتم یه چایی بریز.

سایه فقط رفتن مادرش را نگاه کرد و بعد هم آه کشان مشغول جمع کردن میز شد. چای پدرش را روی میز گذاشت و بدون حرف به سمت اتاقش رفت که پدر صدایش کرد:

- هنوز توی همون آموزشگاهی؟

سایه لپ‌هایش را باد کرد و به سقف نگاه کرد، چرخید و دسته موهایش را از چشمش کنار زد:

- بله! مگر قرار بود پیام بیرون؟

پدرش به او نگاه نمی‌کرد؛ نگاهش روی عکس‌ها و تیتروهای روزنامه می‌چرخید. سایه دست‌هایش را پشت کمرش در هم چفت کرده بود و منتظر بقیه حرف پدرش بود؛ نمی‌دانست برود یا بماند. تکان که خورد دوباره پدرش به حرف آمد:

- می‌خوای بیای بغل دست بچه‌ها وایسی بالاخره تجربی یه چیزی یاد بگیری...

سایه وسط حرف پدرش پیرید:

- بابا رشته من سفال بوده. پیام بغل دست چند تا مهندس عمران چی یاد بگیرم؟

حمیدخان بالاخره نگاهش را از روزنامه گرفت و به سایه دوخت؛ نگاهش هنوز دلخور بود. سایه به چشم‌های پدرش نگاه نکرد. از این نگاه لجش می‌گرفت. دو سال بود که درس او تمام شده بود و پدرش ول کن ماجرا نبود. نمی‌دانست دیگر باید به چه زبانی بگوید که از رشته‌اش راضی است. به چه زبانی بگوید هیچ علاقه‌ای به ساختمان‌سازی و مهندسی ندارد. پدرش هر بار به بهانه‌ای می‌خواست به او یادآوری کند که برخلاف میل پدرش هنرستان رفته و راه او را نرفته است.

- دختر حسابدارمون شهرسازی قبول شده!

ابروهای سایه بالا رفت. معلوم شد این بار چه چیزی پدرش را اذیت کرده است.

- به سلامتی!

پدرش به او نگاه کرد و سر تکان داد. سایه دیگر نایستاد، چرخید و به سمت

در ورودی رفت. وسط راه به آیدین و آلا نگاه کرد که هنوز سرشان روی چند نقشه بود:

- یعنی دو تا مهندس بسش نیست؟!!

و پوفی کرد و از در بیرون زد. چهار پله‌ی منتهی به حیاط را پایین رفت و چهار پله دیگر را از حیاط طی کرد و وارد زیر زمینی شد که تبدیل به کارگاه سفال او شده بود. به سمت گلدان‌های کوچکی که پشت پنجره سرتاسری زیرزمین چیده بود رفت، همه خشک شده بودند. باید می‌بردشان برای پخت. کاش می‌توانست برای خودش یک کوره هم داشته باشد!

پشت چرخش نشست و روشنش کرد، دست‌هایش را خیس کرد و دور توده گل گرفت. نرمی و خنکی گل را که زیر دستش حس کرد، تمام حرف‌های پدرش و تمام غصه‌های این مدت را فراموش کرد. لبخندی روی لبش آمد و فکر کرد حتی برای یک لحظه هم از این که این رشته را انتخاب کرده پشیمان نیست!

سعی کرد با دقت روی کاپوچینویش را شکل بدهد. آلا با بی‌حوصلگی با مادرش حرف می‌زد. جلسه خواستگاری الناز دقیقاً همین امشب بود و معلوم بود مادرش و آلا برای همین بی‌حوصله و بی‌تاب هستند.

- الناز باید خر باشه که امیرپاشا رو رد کنه!

روحی کمی با فنجان خالی چایش بازی بازی کرد و گفت:

- حالا همچین تحفه‌ای هم نیست... آیدین منم چیزی از اون کم نداره!

سایه برگشت و به مادرش نگاه کرد. منتظر بود اثری از شوخی و طنز در چهره‌اش ببیند، که ندید. مادرش کاملاً جدی بود. برگشت و دوباره مشغول کارش شد. واقعا مادرش خیلی آیدین را دست بالا گرفته بود. به زور پدرش رفته بود دانشگاه آزاد ناکجا آباد و بعد از شش سال بالاخره خانواده را با مدرک مهندسی مفتخر کرده بود. ولی تا جایی که می‌دانست مهندس رستمی از دانشگاه تهران مدرک گرفته بود. آلا هم آزاد خوانده بود و شاید یکی از علت‌هایی که پدرش از او این همه دلخور بود همین بود که فکر می‌کرد سایه با قبول شدن در یک دانشگاه خوب باعث افتخار او می‌شود. البته اگر سایه می‌خواست برایش کاری نداشت، ولی او به همین مدرک هنرستانش قانع بود.

فصل اول p 11

دلش نمی‌خواست وقتش را در دانشگاه تلف کند. هر چه می‌خواست می‌توانست در کلاس‌های آزاد یاد بگیرد و قرار نبود نیمی از وقتش را صرف خواندن درس‌هایی کند که به هیچ کارش نمی‌آمد.

لیوان کاپوچینو را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست و گفت:
- شایدم ردش کنه‌ها!

آلا فوراً برگشت و او را نگاه کرد:

- خودش گفت؟

سایه شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه ولی مرده... یه خواستگار دیگه‌ام داره. ولی طرف می‌خواد بره اون‌ور، خانم رفیعی هم راضی نیست تک دخترش ازش دور شه!

روحی خانم پوزخندی زد و گفت:

- خدا شانس بده! خدایی مردم این روزا بی‌سلیقه شدن!

سایه کف باقی مانده‌ی روی لبش را تمیز کرد و بی‌توجه به حرص خوردن مادرش گفت:

- خواستگار چه ربطی به شانس داره مامان؟ بعدم الی به اون خوشگلی!

روحی خانم نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- بس که چپیدی توی اون زیر زمین و گل بازی کردی، نمی‌فهمی تو دنیا چه خبره! بعدم مگه همه چی خوشگلیه؟

سایه نگاهی به مادرش کرد و اعتراض‌کنان گفت:

- مامان! چه ربطی داره آخه!

روحی خانم با دست «برو بابایی» نثار او کرد و رو به آلا گفت:

- خودت کم خواستگار نداشتی. بابات نمی‌خواست زود شوهر کنی! تازه تو از اون الی خانم خیلی هم خوشگل‌تری.

آلا همان‌طور که با انگشت روی میز خط می‌کشید گفت:

- من خودمم فعلاً اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنم. تازه دارم توی شرکت جا می‌افتم!

سایه لبش را گزید تا حرفی نزد؛ کلاً آلا را درک نمی‌کرد. مطمئن بود که مهندسی اصلاً با روحیات او سازگار نبود؛ ولی چرا به دنبال آیدین وارد این رشته شده بود هنوز هم برایش سوال بود!

- روحی جان!
- روحی خانم بی حوصله نگاهی به در آشپزخانه انداخت و کمی بلندتر گفت:
- حمید توی آشپزخونه‌ام!
- حمیدخان با لبخندی پت و پهن وارد آشپزخانه شد و گفت:
- بگو کیو دیدم!
- روحی خانم نگاه بی حوصله‌اش را به او دوخت و گفت:
- چه می‌دونم بابا! خودت بگو!
- این حرف روحی خانم چیزی از خوشحالی حمیدخان کم نکرد و با همان لحن سرخوش گفت:
- اگه بگم باورت نمی‌شه!
- بگو دیگه!
- مهندس شهیری!
- چهره روحی خانم به آنی تغییر کرد. با سرخوشی از جا بلند شد و گفت:
- حمید بگو جون من!
- باور کن!
- کی برگشتن؟
- گفت دو سه هفته‌ای هست!
- چقدر بی‌معرفته این خانم شهیری!... مگه نبینمش!
- مهندس شهیری و خانواده‌اش چند سال قبل به خاطر پروژه کاری که برداشته بود راهی شهر دیگری شده بودند و بالاخره بعد از چند سال و با پایان پروژه‌های پی‌درپی برگشته بودند. فاصله باعث شده بود دوستی‌شان برای مدتی قطع شود ولی حالا با بازگشتشان دوباره سراغ دوستان سابق آمده بودند. سایه که کاپوچینویش را تمام کرده بود بلند شد و لیوانش را شست و از کنار مادرش گذشت که از آشپزخانه خارج شود ولی روحی خانم دست او را گرفت و در همان حال رو به حمیدخان گفت:
- باید دعوتشون کنی. می‌خوام زودتر از زیبا بگم بیان این‌جا!
- باشه حتما ازشون قول می‌گیرم یه شب بیان!
- هر چه زودتر بهتر!
- سایه با تعجب به مچش که در دست مادرش مانده بود نگاه کرد:

- مامان واسه چی منو گرفتی؟
روحي خانم با چشم‌های براق گفت:
- سایه جون مامان بايد يه شام عالی بشه!
سایه با دهان باز به مادرش نگاه کرد. باز هم برای خودش بریده بود و دوخته بود.

- مامان!
روحي خانم ديگر اعتنایی به سایه نکرد و دستش را رها کرد و گفت:
- وای بايد لیست خرید بنویسم. آلا به نظرت چند جور غذا درست کنیم؟
سایه دست به سینه شد. غذاها را او می‌پخت، بعد نظرش را باید آلا می‌داد؟
روحي خانم کاغذ و قلمی برداشت و با همان هیجان گفت:
- حتما پسرش برای خودشون کلی آقا شدن!
حمیدخان با لبخندی پر از غرور، انگار که درباره فرزندان خودش حرف می‌زند گفت:

- هر دوشون مهندس شدن عین باباشون!
و باز هم نگاه سرزنش‌بارش را روانه‌ی سایه کرد. سایه در دلش گفت:
- خب خدا رو شکر يه بهونه‌ی ديگه برای تو سری زدن پیدا شد!
و راهش را کج کرد و درحالی که بیرون می‌رفت گفت:
- رو من حساب نکن مامان... من نمایشگام نزدیکه کار دارم.
و صدای مادرش را شنید که گفت:
- يه جوری می‌گه نمایشگاه هر کی ندونه فکر می‌کنه چه هنری داره!
سایه پوفی کرد و بلندتر و با حرص گفت:
- فعلا که شما با هنرای من جلو مردم میز می‌چینی!
روحي خانم با لحنی دلخور رو به حمیدخان گفت:
- حمید ببینش چه زبونی داره!
سایه چنگی به موهایش زد و با حرص وارد اتاقش شد.

الناز دستی میان موهای تازه رنگ کرده‌اش کشید و گفت:
- خلاصه هنوز مرددم! از يه طرفم بابا می‌گه نمی‌شه مردم رو معطل نگه داشت. اون یکی رو هم که مامان هی نه میاره.

جمله‌اش را تمام کرد و به سایه نگاه کرد. سایه نگاهش به کارش بود و وقتی الناز دید که جوابش را نمی‌دهد، با حرص خم شد و چرخ را خاموش کرد و گفت:

- گوش می‌دی چی می‌گم؟

سایه که از ایستادن چرخش تعجب کرده بود نگاهی به او کرد و گفت:

- آره حواسم هست!

الناز با حرص پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- خب چی می‌گفتم؟

سایه نگاهی به او انداخت و گفت:

- طبق معمول خواستگارت دیگه!

الناز که هنوز مشغول ور رفتن با موهایش بود دستش را از میان آنها بیرون کشید و گفت:

- خب یه چیزی بگو دیگه؟

سایه کلافه چرخید و به او نگاه کرد:

- خب چی بگم؟

الناز به سمتش خم شد و گفت:

- نظرت درباره امیر چیه؟

سایه روی صندلی بلندش کمی تاب خورد و گفت:

- نظر خاصی ندارم!

الناز با حرص گلدان سفالی کوچکی را از کنار ده ها کار دیگر برداشت و ژست پرت کردن گرفت و گفت:

- می‌زنم‌ها!

سایه خنده‌ای کرد و گفت:

- خب بابا! من چی بگم... طرف اومده خواستگاری تو!

الناز دوباره با حرص به عقب تکیه داد و گفت:

- می‌دونم؛ ولی خب شما باهاشون رفت و آمد دارین؛ بهتر از من می‌شناسیش!

سایه از روی صندلی پایین پرید و دست‌های گلی‌اش را شست و در همان حال گفت:

فصل اول p 15

- درسته که ما رفت و آمد داریم؛ ولی من هیچ وقت مستقیم باهانش هم کلام نشدم. تازه مگه کلا چند بار دیدمش! هرچی ام می‌دونم از حرف‌های بقیه‌اس.

الناز بلند شد و کنارش ایستاد و گفت:

- یعنی چیا مثلاً؟

سایه حوله‌اش را از کنار روشویی کوچکش برداشت و در حال خشک کردن دست‌هایش گفت:

- خب این که مهندس خیلی موفقیه! خیلی مؤدب و با شخصیته... دیگه چی بگم؟

الناز پوفی کرد و گفت:

- یعنی شما عمریه با اینا رفت و آمد داشتین، در همین حد می‌شناسیش؟

- خب مامان خودتم که دو سالی هست که با زیبا خانم رفت و آمد داره!

- آره ولی نه به اندازه شما!

سایه که دیگر از این پرس و جوها کلافه شده بود گفت:

- آخه من درباره‌ی پسر دوست بابا و مامان که هنوز درست ندیدمش چه نظری می‌تونم داشته باشم!

بعد هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- واقعا چیزی ندارم بگم!

الناز که انگار تیرش به سنگ خورده بود خم شد و شالش را برداشت و روی سرش انداخت و گفت:

- به نظر خودم یه خرده جدی و مغرور اومد! همین یه خرده می‌ترسونتم!

- خب یه مدت با هم برین بیاین، نخواستی بگو نمی‌خوام دیگه، این همه دنگ و فنگ نداره!

الناز سری تکان داد و گفت:

- حالا ببینم بابا چی می‌گه شاید همین کارو کردیم!

سایه خنده‌ی بدجنسی کرد و گفت:

- شب میان این‌جا... تو هم بمون!

الناز اخمی کرد و گفت:

- مگه رفت و آمد خانوادگی هم دارین؟

- مامان اینا گاهی آره؛ اما من تا حالا تو جمعشون نرفتم. غلظت مهندسی بالاست کهیر می‌زنم.

الناز نگاهی چپ به او انداخت و گفت:

- نه که خیلی تحفه‌اس. فکر نکن خیلی‌ام به دلم نشسته!

سایه خنده‌ی آرامی کرد و الناز هم دستی تکان داد و وارد راهروی باریکی شد که از سمت راست به حیاط خانه می‌رسید و از سمت چپ به در کوچکی که از آنجا مستقیم به کوچه پشتی باز می‌شد. وقتی در را باز کرد، برگشت و نگاهی به سایه انداخت:

- امشب حواست بهش باشه. بعدا خبرشو ازت می‌گیرم!

به خاطر نوری که از کوچه، داخل راهروی تاریک افتاده بود، سایه چهره‌ی او را نمی‌دید. به چارچوب در کارگاهش تکیه داد و به بدن ضد نور شده‌ی او نگاهی انداخت و با خنده گفت:

- من هیز بازی در نمی‌ارم!

الناز پایش را روی اولین پله گذاشت و گفت:

- اونو که چشمات رو درمی‌ارم، منظورم به رفتارش بود.

سایه خندید و الناز وارد کوچه شد و وقتی که می‌خواست در را ببندد سرش را لای در کرد و گفت:

- فقط جهت جمع آوری اطلاعات! بیشتر رو غلط می‌کنی!

سایه داشت با ابروهای بالا رفته او را نگاه می‌کرد که صدای آیفون اتاقش بلند شد. الناز در همان حالت گفت:

- بدو که مامانت احضارت کرد!

سایه دکمه آیفون را نگه داشت و گفت:

- جانم مامان!

- بیا بالا دیگه! هنوز کلی کار داریم! دسرم که آماده نکردی!

- اومدم!

- الناز رفت؟

- آره الان رفت!

- زود بیا!

سایه «باشه‌ای» گفت و در جهت مخالفی که الناز رفته بود به سمت پله‌هایی

که به حیاط می‌رسید رفت.

مادرش داخل آشپزخانه دور خودش می‌چرخید. خنده آرامی کرد و گفت:
- مامان من موندم شما چطور بعد از این همه سال هنوز وقتی مهمون دارین
هول می‌شین!

- حرف نزن... بیا کمک کن! وای خدا همه کارام مونده! اگه فقط زیبا اینا
بودن که غصه نداشتم، من با این خانم شهیری اینا رو درباستی دارم. بعد
چندین سال دارن میان این‌جا!

سایه دستی روی شانه مادرش گذاشت و گفت:

- مامان بیا برو دوش بگیر لباستم آماده کن... بقیه‌اش با من!

روحی خانم که انگار منتظر همین جمله بود گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم! باید برای آلا هم لباس آماده کنم. با آیدین رفتن
سر ساختمون، تا بیان دیگه به هیچ کاری نمی‌رسه!

و همان‌طور که غر می‌زد از آشپزخانه خارج شد. سایه هم با لبخند سری
برای مادرش تکان داد و مشغول کارش شد. به غذاها سر زد و دوباره آنها را
چشید. سالاد را آماده کرد. دسرها را تزئین کرد و دوباره به یخچال برگرداند.
ظرف‌های پخت و پز را شست و آشپزخانه را مرتب کرد. وقتی کارش تمام شد.
مادرش لباس پوشیده و آماده وارد آشپزخانه شد.

- برو خودتم لباس بیوش!

سایه کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- مامان...

ولی روحی خانم وسط حرفش پرید و گفت:

- نه نمی‌شه. دختر تو مگه مرضی چیزی داری همه‌اش می‌خوای بچپی تو
اتاق!... مردم هزار عیب روت می‌ذارن!

سایه پوفی کرد و گفت:

- آخه حوصله‌ام سر می‌ره... من با هیچ کس هیچ حرف مشترکی ندارم!

روحی خانم که انگار یاد غصه‌هایش افتاده بود گفت:

- چقدر بهت گفتم!... من این روزا رو می‌دیدم... یه نگاه به دور و برت بنداز...
همه‌ی بچه‌های فامیل دارن می‌رن دانشگاه... همه یه چیزی شدن واسه
خودشون... ولی تو چی!...

سایه اخم کرد. باز هم همان حرف‌های تکراری! اصلاً حوصله‌اش را نداشت. دستش را بالا برد و سریع گفت:

- غلط کردم... می‌رم لباس بپوشم!
و کلافه به سمت اتاقش رفت:

- یه چیزی شدن؟! زحمت کشیدن! مدرک گرفتن و کار کردن تو شرکت فک و فامیلشون شد یه چیزی شدن؟!
انگار روحی خانم شنید:

- نه صبح تا شب چپیدن تو زیرزمین و گل بازی کردن خوبه!
سایه لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را با زور بیرون داد و در اتاقش را با حرص به هم کوبید. هر بار همین بحث‌ها بود. یعنی مانده بود مادرش خسته نمی‌شود از تکرار این همه مکررات!

سمت کمدش رفت و درش را باز کرد و به لباس‌هایش خیره شد:

- نه شما بگین... تقصیر منه که توی این خانواده گیر افتادم؟
و پیراهن مشکی بلندش را برداشت و جلوی آینه قدی مقابل خودش گرفت:

- تو بگو... چطوری به مامان حالی کنم دوست ندارم درس بخونم؟ سه تا مهندس داریم بسه، ولم کنین دیگه!

بعد لباسش را دوباره داخل کمد برگرداند و گفت:

- نه... دامنت یه خرده تنگه. این شهیری هم دو تا پسر مهندس داره. از وقتی که با هم بازی می‌کردیم کلی گذشته!

بعد دست کرد و کت و دامن شکلاتی‌اش را بیرون کشید و روبه‌روی آینه جلوی خودش نگه داشت:

- بگو اگه من عین اون دخترت مهندس شده بودم، کی برات سفره می‌انداخت از این سر تا اون سر، همه به به و چه کنن توام به روی خودت نیاری این کارا رو کی کرده خانما!

کت دامن را از خودش دور کرد و گفت:

- تو یه خرده کنت کوتاهه وقتی خم می‌شم کمرم معلوم می‌شه! شرمنده!
دوباره کت را داخل کمد گذاشت و شلوار سورمه‌ای پاچه گشادش را بیرون کشید و به آن نگاهی کرد:

- با این که اگه تو رو بپوشم مامان باز نق می‌زنه؛ ولی با تو راحت‌ترم.

فصل اول p 19

شلوار را روی تخت انداخت. سارافون سفید کتانش را هم بیرون کشید و با یک زیر سارافونی سورمه‌ای آماده کرد. بعد هم رفت تا دوش بگیرد.

لباس پوشیده و آماده بود، ولی هنوز خبری از آلا و آیدین نبود. آلا همیشه دقیقه‌ی نود می‌رسید و بعد مثل پرنسس‌ها می‌رفت و تا آخر شب کنار مهمان‌ها می‌نشست. آماده به سمت آشپزخانه رفت و سری به مادرش زد. روحی خانم داشت چای را آماده می‌کرد که با دیدن سایه اخمی کرد و گفت:

- باز این چیه پوشیدی؟

سایه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- لباسه دیگه!

روحی خانم کلافه دستی به پیشانی‌اش زد و گفت:

- سایه دخترم تو الان بیست سالت، این لباس مناسب یه دختر پونزده ساله‌اس، کی می‌خوای اینا رو بفهمی!

سایه لبش را جوید و دوباره به خودش نگاه کرد و گفت:

- ولی خوبه‌ها!

روحی خانم با حرص دست او را کشید و کشان کشان به اتاق آلا برد. لباس ماکسی لیمویی رنگی را که برای آلا کنار گذاشته بود برداشت و نشان داد و گفت:

- این لباسو قراره خواهرت بپوشه که فقط سه سال از تو بزرگ‌تره. حالا به خودت نگاه کن!

سایه با لب‌هایی آویزان به ماکسی لیمویی و سارافون کتان خودش نگاه کرد. روحی خانم با همان اخم او را برانداز کرد و بعد به سمت در اتاق هول داد و گفت:

- حالا برو لباستو عوض کن!

سایه آهی کشید و به سمت اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و چند لحظه به در تکیه داد. بعد قدم زنان به سمت کمدش رفت و آن را با حرص باز کرد. دست به سینه به لباس‌هایش خیره شد و گفت:

- می‌بینی؟ همیشه کارش همینه!

بعد دستش را بین لباس‌ها سر داد و گفت:

- وگرنه من با هیچ کدومتون مشکل ندارم.

یک ماکسی مشکی بیرون کشید و گفت:

- آخه تو خراب می‌شی. من که مثل آلا از اول تا آخر شب لم نمی‌دم و حرف بزدم. باید پذیرایی کنم، خم و راست شم. بعد بی حوصله ماکسی مشکی را برگرداند داخل کمد و پیراهن کوتاه دیگری بیرون کشید.

- تو هم بد نیستی؛ ولی یقه‌ات یه خرده بازه. موقع خم شدن تمام وجودم به فنا می‌ره!

بعد لبش را گزید و خنده‌ای کرد و دوباره لباس‌هایش را سر داد و رسید به یک تونیک سفید با لکه‌های بیضی کرم رنگ. یقه شلی داشت و یک کمر بند مشکی نگین‌دار هم رویش کار شده بود. هومی کرد و دوباره تونیک را نگاه کرد. از بین شلواریهایش هم یک شلوار مخمل مشکی بیرون کشید که جنسش به کمر بند لباس نزدیک بود. - با این خوب می‌شه!

و چرخید و توی آینه قدی اتاقش به خودش نگاه کرد. لباس پوشید و بی‌خیال روی کاناپه ولو شد. کتابش را برداشت و ورق زد. غرق خواندنش بود که در اتاقش باز شد.

آلا بود، لباس پوشیده و مرتب، پرسید:

- چرا نمی‌ای؟ مهمونا جلو درن!

و نگاهی به سرتاپای او انداخت. سایه خمیازه کشان کتابش را گذاشت و بلند شد. آلا با عجله رفته بود.

- این کی اومده که این همه به خودش رسیده!

توی آینه دستی به لباسش کشید. از لباس انتخابی‌اش راضی بود و با آن احساس راحتی می‌کرد.

وقتی رژ صورتی‌اش را روی لب‌هایش می‌کشید صدای سلام و احوال‌پرسی از سالن آمد. نفسی گرفت و گفت:

- یه شب کسل کننده‌ی دیگه!

و در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. مستقیم به سمت مهمان‌ها رفت که هنوز ایستاده مشغول احوال‌پرسی بودند. دست‌هایش را در هم چفت کرد و منتظر به جمع نگاه کرد تا یکی بالاخره او را ببیند. نمی‌توانست بپرد وسط و بلند

فصل اول p 21

سلام کند. در همین افکار بود که پسر بزرگ آقای شهیری نگاهش به او افتاد. اسمش یادش نمی‌آمد. لبخند زد و سلام کرد. مهم نبود، مراوده با دوستان پدرش این خوبی را داشت که لازم نبود اسم کسی را حفظ کند چون همه از دم مهندس بودند و کافی بود وقتی اسمشان را فراموش می‌کرد یک مهندس به جای اسمشان به آنها غالب کند و ماجرا جمع می‌شد. با سلام او بقیه هم متوجهش شدند.

- وای روحی جون این سایه‌اس! عزیز دلم...

و ناگهان در آغوش خانم شهیری فرو رفت. سعی کرد لبخندش را حفظ کند، ولی به شدت احساس همان دختر دوازده ساله‌ای را داشت که مدت‌ها پیش او را در آغوش می‌کشید.

- خوش اومدین!

خانم شهیری دوباره سرتاپای او را نگاه کرد و رو به مادرش گفت:

- واقعا چه خانم شده!

خانم شهیری قد کوتاه و ریزه میزه بود. آنقدر ظریف که کسی باور نمی‌کرد آن دو پسر درازی که پشت سرش ایستاده‌اند از شکم او بیرون آمده باشند. همیشه هم هیجان زده و شاد بود. این حالتش حتی با بالا رفتن سنش هم تغییری نکرده بود. خانم شهیری رو به سایه پرسید:

- وای نگاه کن... توام لابد راه بابا رو رفتی!...

و با خنده اضافه کرد:

- یه مهندس دیگه!

سایه لبش را گزید که نخندد. نگاه مادرش طوفانی بود. از همان جا هم می‌توانست بفهمد که دارد می‌گوید:

- بفرما اینم نتیجه کارات، آبرومو بردی دختره خیره سر!

سایه ترجیح داد خانم شهیری را همان جا از اشتباه در بیاورد.

- نخیر من راه بابا رو نفرتم...

جمع یک لحظه ساکت شد. پدرش هم با دلخوری نگاهش می‌کرد. سایه بی‌خیال ادامه داد:

- دو تا مهندس تو خونه داریم... دیگه من شدم بلک شیپ خانواده!

خانم شهیری خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- آخ آخ یعنی رفتی تو جبهه‌ی دکترا؟!...

سایه مؤدبانه حرف او را قطع کرد:

- هنر... من هنرستان رفتم!

خانم شهیری انگار که لبخند از لبش پاک نمی‌شد گفت:

- هنر که عالیه... چه رشته‌ای عزیزم؟

- سفال!

خانم شهیری با ذوق به سمت پدرش برگشت و گفت:

- وای مهندس باورم نمی‌شه این دختر از زیر دست شما در رفته باشه!

باز خنده‌ای کرد و بالاخره مادرش، جمع ایستاده را به نشستن تعارف کرد.

آیدین که همان اول خودش را کنار امیرپاشا و پسر بزرگ مهندس شهیری که

حالا اسمش یادش آمده بود جا کرد؛ سورنا. آلا هم که کنار آیدین بود به همان

سمت رفت. سایه لپش را از درون گاز گرفت تا چشم‌هایش را گرد نکند. قبل

از این که مادرش حرفی بزند به سمت آشپزخانه راه افتاد. به ثانیه نکشید که

مادرش هم از راه رسید:

- داری چکار می‌کنی؟

- دارم سینی شربتو آماده می‌کنم دیگه!

- چایی چی؟

سایه دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- مامان تو این گرما کی چایی می‌خوره؟ باشه واسه بعد از شام.

مادرش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خیلی خب... پس زود آماده کن بیار!

وقتی مادرش از آشپزخانه خارج شد، در دلش گفت:

- اگه مامان نیاد توی دست و پای من، خودم می‌دونم چکار کنم. همه‌اش

هول می‌کنه کارای منو هم خراب می‌کنه!

بعد لیوان‌های شربت را سریع آماده کرد و داخل سینی چید. خودش هم از

دیدن گل‌های بنفش ریز شناور روی لیوان‌ها لبخند زد. چتری‌هایش را از روی

چشمش کنار زد و سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. نگاهش به امیر

افتاد و نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. داشت خیلی جدی با آلا بحث می‌کرد:

- التناز جون چشم و دلت روشن... رقیب پیدا کردی! مامانم که از خداهش!

فصل اول p 23

و لبش را گزید تا نخندد. خانم شهیری با دیدن سایه به پسر کوچکش اشاره کرد:

- مامان... برنا پاشو سینی رو از دست سایه جان بگیر!
- نه لازم نیست!

و نگاه تیزی به آیدین کرد که اصلا به روی خودش نیاورد. سایه زیر لب غر زد:

- خاک بر سرت!

برنا با آن عینک ظریف و قد بلندش مقابلش ایستاده بود. با خودش فکر کرد:
- یه مهندس دیگه؟

و ناخودآگاه خنده‌اش گرفت. که برنا آن را به خنده‌ی تشکر معنی کرد.
- بدین به من!

سایه شیطان شد:

- نه مهندس خودم می‌برم!

برنا خنده‌ای کرد و نیم‌نگاهی به سایه انداخت:

- من تازه ترم اولم!

سایه لبش را گزید. پس درست حدس زده بود. و سینی به دست چرخید و دور شد.

زیبا خانم مادر امیر پاشا گفت:

- بیا بشین عزیزم!

- ممنون می‌شینم.

و کنار مادرش جا گرفت. خیلی کسل کننده بود، حتی زیبا خانم هم از او نخواست که به جمع جوان‌ترها بپیوندد. انگار می‌دانست به محض نشستن کنار آنها، خمیازه‌هایش شروع می‌شود. خب واقعا حوصله سیمان و آجر و قیمت میلگرد را نداشت. از بس در خانه این حرف‌ها را می‌شنید به همه نوع مصالح ساختمانی آلرژی پیاده کرده بود. البته به جز خاک!

برنا سینی را جلوی او گرفت:

- بفرما!

سایه لیوان را برداشت و باز شیطنت کرد:

- یه دقیقه اومده بودیم خودتونو ببینیم!

برنا خندید. یک زمانی با هم، هم‌بازی بودند. درست است که برنا دو سال از او کوچک‌تر بود؛ ولی وقتی خانواده‌ها با هم رفت و آمد می‌کردند برنا و سایه با هم بازی می‌کردند.

سینی را از دست برنا گرفت و گفت:

- بشین!

برنا با لیوان شربت‌ش روی مبل کناری نشست:

- هنر؟ ها؟

سایه سری تکان داد:

- دلم برای جامعه مهندسين سوخت.

و با چشم سالن را نشان داد. برنا خندید:

- من دلم می‌خواست کامپیوتر بخونم...

سری تکان داد و مقداری از شربت‌ش را نوشید. سایه نگاهش کرد و گفت:

- خب چرا نخوندی؟

برنا آه کشید و به لیوانش نگاه کرد:

- بابا گفت... وقتی شغل آینده‌ام آماده‌اس چرا بی‌خودی خودمو به دردر بندازم!

سایه سری تکان داد و گفت:

- حالا از رشته‌ات راضی هستی؟

برنا نیم‌نگاهی به پدرش انداخت و زیر لب گفت:

- ازش متنفرم!

ابروهای سایه بالا رفت. سرش را چرخاند و به مهندس شهیری نگاه کرد. دوباره که نگاهش را به سمت برنا چرخاند قیافه سوالی سورنا را دید. بدون توجه به او به برنا گفت:

- می‌خوای کارگاه منو ببینی؟

برنا لیوانش را سر کشید:

- بدم نمیداد!

و با هم بلند شدند. مادرش نیم‌نگاهی به او انداخت:

- کجا!؟

فقط یه کلمه جواب داد:

- کارگاه!

و شانه‌ای بالا انداخت:

- مگه من مستخدمشونم که اونا بشینن من پذیرایی کنم!

و جلو راه افتاد و برنا هم پشت سرش.

چراغ راه پله را زد و به برنا تعارف کرد:

- بیا پایین!

برنا کنجکاو اطراف را نگاه می‌کرد. سایه طول راهرو را طی کرد و در کارگاه

را باز کرد و چراغ را روشن کرد:

- این جاست!

و خودش وارد شد و دست به سینه و با لذت به کارگاه کوچکش نگاه کرد.

برنا مستقیم به سمت چرخش رفت و کنارش ایستاد.

- گل بازی بچگی به این جا ختم شد!؟

سایه خندید و به سمت چرخش رفت. پیشبند بست و روی صندلی پشت

چرخ نشست. با دست به برنا اشاره کرد:

- بشین!

برنا قدمی عقب گذاشت و روی صندلی نشست. سایه بدون حرف چرخ را راه

انداخت. دستش را خیس کرد و دور توده‌ی گل گرفت. گل چرخید. برنا با

لیخند به انگشتان سایه که هر لحظه گل آلوده‌تر می‌شدند نگاه کرد. پنج

دقیقه بعد به جای توده‌ی گل، گلدان کمر باریکی روی چرخ می‌چرخید. سایه

چرخ را خاموش کرد و با دقت گلدان را از روی چرخ جدا کرد و کناری

گذاشت و گفت:

- اینم نتیجه‌ی گل بازی بچگی!

برنا بلند شد و گفت:

- حس خوبی داره؟

- چي، گل بازی؟

- نه، این که کاری رو که دوست داری انجام بدی؟

سایه از روی صندلی پایین پرید و به سمت روشویی رفت. دستش را شست

و گفت:

- بیا امتحان کن!

و پیشبند را به گردن او انداخت. برنا خندید:

- چکار می‌کنی؟

- یه خرده گل بازی کن به یاد بچگی!

برنا به خودش نگاه کرد و خندید. سایه پیشبند را برایش گره زد و گفت:

- برو بشین!

- ولی من هیچی بلد نیستم.

- بی خیال فقط بازی کن!

برنا پشت چرخ نشست و آستین‌هایش را بالا زد. سایه چرخ را روشن کرد و

گفت:

- بذار انگشتات با گل بازی کنن، هدایتش کنن.

برنا با اخم کوچکی به حالت دست‌های سایه نگاه کرد و بعد مشغول شد.

سایه دست به سینه و با لبخند پهنی به تلاش بی‌ثمر برنا نگاه می‌کرد. برنا نیم

نگاهی بالا انداخت و همان یک لحظه کافی بود که دستش سر بخورد و گل از

فرم کج و کوله‌ای که گرفته بود کلا خارج شود. سایه خنده‌اش را رها کرد و

برنا هم خنده‌کنان گفت:

- گفتم که چیزی حالیم نیست!

سایه روی صندلی ولو شد و گفت:

- ولی اعتراف کن حس خوبی داره!

برنا در حالی که سعی می‌کرد گلی را که هر لحظه از فرم بیشتر خارج

می‌شد با دستش کنترل کند گفت:

- اعتراف می‌کنم همیشه گل بازی دوست داشتم.

و بعد از چند دقیقه تلاش، چیزی شبیه لیوانی که یک طرفش بالاتر بود و

سطحش هم پر از برآمدگی و فرو رفتگی، از کار درآورد. چرخ را خاموش کرد و

با افتخار گفت:

- نظرت چیه؟

سایه لبش را گزید و سری تکان داد و گفت:

- یه شاهکار آبستره خلق کردی!

و هر دو خندیدند. برنا بلند شد و دست‌هایش را شست و گفت:

- کاش منم می‌تونستم این همه از رشته‌ام لذت ببرم!

فصل اول p 27

و روی صندلی مقابل او نشست. سایه دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت:

- خب چرا تغییر رشته نمی‌دی، تو که هنوز ترم اولی!

برنا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بابا رو چکار کنم؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد. همیشه از این‌که خانواده‌اش بچه‌هایشان را مجبور می‌کردند که راهشان را ادامه بدهند بیزار بود. بعد از شش سال که از ورودش به هنرستان می‌گذشت هنوز پدرش با پوزخند نگاهش می‌کرد. هنوز به خاطر انتخاب رشته دلخواهش سرزنش می‌شد. برای همین هر کسی را که می‌خواست از این قوانین مسخره دوری کند حمایت می‌کرد. بعد از چند لحظه مکث سایه با بدجنسی تمام گفت:

- لازمه بابات بدونه؟

برنا با چشم‌های گرد شده گفت:

- یعنی چی؟

سایه نفسی گرفت و گفت:

- من بدون این‌که به بابا بگم انتخاب رشته کردم. با کلی دنگ و فنگ بابا رو پیچوندم که اونم داستانش مفصله. دو ماه بود که می‌رفتم مدرسه تازه مامان اینا فهمیدن. نمی‌دونی چه قشقرقی به پا شد! ولی من دیگه کارمو کرده بودم. سایه خندان شانه‌ای بالا انداخت. برنا با دقت او را نگاه می‌کرد.

- چی می‌گی؟

برنا سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم!

سایه خنده‌اش گرفته بود. خودش را در نقش شیطانی می‌دید که دارد یک نفر را گول می‌زند. برنا که خنده‌ی او را دید گفت:

- واسه چی می‌خندی؟

- هیچی احیانا دو تا شاخ قرمز درنیاوردم!

برنا با این حرف او خنده‌اش را رها کرد و گفت:

- نه بابا... هنوز خیلی وسوسه نشدم.

سایه چشم‌هایش را ریز کرد و به سمت او خم شد و گفت:

- برنا به رشته مورد علاقه‌ات فکر کن... می‌دونی چقدر دردسرش کمتره!...

عمران یعنی دویدن و سر و کله زدن با کارگر و شهرداری و هزار تا چیز دیگه...
ولی مهندس کامپیوتر چی...

برنا که از ژست سایه خنده‌اش گرفته بود دستش را بالا برد و گفت:

- سایه اگه خودتو ببینی!

سایه هم خنده‌کنان از آن ژست بیرون آمد و گفت:

- هنوز وسوسه نشدی؟

برنا سر تکان داد و گفت:

- فکر کنم داره یه تغییری در من ایجاد می‌شه!

سایه لبخندی زد و این بار با دقت بیشتری به برنا نگاه کرد.

- واقعا یادم رفته بود چقدر با هم رفیق بودیم!

برنا هم لبخند آرامی زد و گفت:

- آره... حالا که اومدم و دوباره دیدمت فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده بود!

سایه این بار با لحن جدی‌تری گفت:

- ولی جدا از شوخی به حرف‌هام فکر کن. سعی کن برای خودت زندگی کنی!

همان موقع صدای زنگ آیفون بلند شد. برنا از جا پرید و سایه خندان به سمت آیفون رفت:

- جانم مامان!

- کجا ول کردی رفتی؟ بیا شامو آماده کن!

سایه نگاه خندانی به برنا انداخت و کمی کشیده گفت:

- چشم!

و رو به برنا اشاره کرد:

- حرفمو پس می‌گیرم... مامان حالا که من مهندس نشدم به شدت فکر می‌کنه کلفتشم!

برنا خنده‌ای کرد و از روی صندلی بلند شد. سایه به سمت در رفت و گفت:

- نظرتو درباره این‌جا نگفتی!

برنا کنارش از در خارج شد و دست به جیب با هم به سمت حیاط رفتند در همان حال هم گفت:

فصل اول p 29

- جای دنجی داری. از همه مهم‌تر این که این قدر مال خودته که کسی نمی‌تونه دست روش بذاره!

سایه چراغ راهرو را پشت سرشان خاموش کرد و گفت:

- واوو... اینو به عنوان یک تعریف ازت می‌پذیرم!

و از پلکان جلوی سالن بالا رفتند. برنا ایستاد تا اول سایه وارد شود. بعد کنار گوشش گفت:

- می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم. اما بین خودمون بمونه!

سایه به خاطر نزدیک شدن به جمع زمزمه کرد:

- چی؟

برنا زیر چشمی به جمع نگاه کرد و گفت:

- امشب بابا اینا می‌خوان از آلا برای سورنا خواستگاری کنن!

از دهان سایه پرید:

- نه بابا؟!!

جمع برگشت و به آن دو نگاه کرد. سایه خنده‌اش گرفته بود. چشم‌های روحی خانم از این بازتر نمی‌شد. برنا داشت سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند. سایه دستی تکان داد گفت:

- ادامه بدین چیز خاصی نبود!

برنا این بار پقی زیر خنده زد و به سمت آشپزخانه رفت. سایه هم لبخندی به جمع زد و دنبالش راه افتاد. می‌دانست مادرش اعدامش خواهد کرد. برنا داخل آشپزخانه از خنده مرده بود. سایه خودش را داخل آشپزخانه انداخت و گفت:

- برنا امشب آخرین شبی بود که دیدمت... مامان منو ترور می‌کنه!

برنا خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

- دیوونه این چه کاری بود کردی؟

سایه به سمت یخچال رفت و لیوانی آب ریخت و دست او داد و گفت:

- خب خیلی ناگهانی گفتی!

و لیش را گزید و آرام خندید. همان موقع آلا با اخم‌های در هم وارد آشپزخانه شد. سایه سریع به سمت یخچال چرخید و سبد لوازم تزئین سالاد را بیرون کشید.

- چیزی می‌خوای آلا؟

آلا اخم کرده به او نگاه کرد. برنا لیوان آب را سر کشید و سریع گفت:

- مرسی بابت آب!

و درحالی که داشت دوباره خنده‌اش می‌گرفت خودش را از آشپزخانه بیرون پرت کرد. سایه خونسرد پشت میز نشست و گفت:

- چته؟

آلا صندلی را بیرون کشید و نشست و درحالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت:

- چرا همه‌اش آبروریزی می‌کنی؟

سایه متعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

- مگه من چکار کردم؟ داشتیم با برنا حرف می‌زدیم!

آلا دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- تو نمی‌دونی مامان چقدر رو این خانم شهیری حساسه. نبین همه‌اش می‌خنده، یک فضولیه که نگو!

سایه ابرویی بالا انداخت و به خودش گفت: «یعنی نمی‌دونه می‌خوان ازش خواستگاری کنن؟»

- آهای با توام؟

- هوم؟

آلا با دست خودش را باد زد و گفت:

- واقعا مامان از دست تو چی می‌کشه! می‌دونم یه روزی من یکی که از دستت سخته می‌کنم!

سایه تکه کاهویی را در دهانش چپاند و گفت:

- می‌گم آلا...

آلا همان‌طور دست به پیشانی نگاهش کرد. سایه ادامه داد:

- این امیر چطور پسریه؟

آلا با چشم‌های گرد شده گفت:

- سایه نگو که...

سایه چاقو را داخل ظرف رها کرد و گفت:

- چی می‌گی بابا، واسه الناز می‌پرسم!

دهان آلا فوری بسته شد. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- کوکت کرده براش خبر ببری؟

- وا خب دارن تحقیق می‌کنن!

آلا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مهندس رستمی دیگه تحقیق می‌خواد؟

سایه با بدجنسی تمام گفت:

- حسودیت می‌شه؟

آلا سریع بلند شد و گفت:

- نخیر.

سایه با نگاهی پر از خبائثت به او خیره شد و گفت:

- ولی توقع داشتی ازت خواستگاری کنه!

آلا که برای یک لحظه مهمانی و مهمان‌ها را فراموش کرده بود روی صندلی

ولو شد و با ناامیدی گفت:

- امیر هم‌هانش می‌گفت می‌خواد زنش هم‌رشته خودش باشه.

- خب النازم که عمران خونده!

آلا همان‌طور که با دست‌بندش ور می‌رفت گفت:

- ما هر روز با هم چشم تو چشمیم اون‌وقت رفته خواستگاری الناز!

- خب تو مگه دوستش داری؟

آلا پوفی کرد و گفت:

- دوستش که نه... شاید اصلا بهش جواب رد می‌دادم ولی خوب...

سایه آهانی گفت و بعد هم اضافه کرد:

- می‌خوای همین سورنا رو واسه‌ات جور کنم؟

و با سرخوشی به او نگاه کرد. آلا که مسئله را جدی گرفته بود گفت:

- خدایی از نظر قیافه از امیر بهتره!

سایه ظرف سالاد را کنار زد و با تفریح گفت:

- پس سورنا رو جور کنم؟

آلا با این حرف سایه از حس خارج شد و گفت:

- منو مسخره کردی؟

سایه ظرف سالاد را برداشت و به سمت کابینت رفت و گفت:

- برو الان صدای مامان در میاد.
و خنده کنان مشغول کارش شد. آلا هم در حالی که زیر لب غر می زد از آشپزخانه خارج شد. میز شام را به کمک برنا چید. ناخودآگاه امیر و سورنا را هم زیر نظر گرفته بود.

- می گم برنا... پس کی مامانت اینا می خوان حرف بزنی؟
- من چه می دونم!... سورنا گفته بود اصلا قیافه ی آلا یادش رفته... باید اول اونو ببینه... بعد اگه اوکی داد مامان اینا حرف بزنی.
سایه کارشناسانه به آلا نگاه کرد و گفت:
- حالا نه که فکر کنی چون خواهرمه می گم... ولی خوب تیکه ایه... نیست؟
برنا پقی زیر خنده زد. سایه برگشت و با اخم گفت:
- خواهر منو مسخره می کنی؟
- نه بابا... خیلی باحال گفتی!
سایه دو انگشتش را از سمت چشمانش به سمت او گرفت و با نگاهی تهدیدآمیز گفت:
- خلاصه گفته باشم... حواسم بهت هستا!
و راه افتاد تا بقیه ی میز را بچیند. وقتی میز آماده شد، خودش سراغ مهمان ها رفت و گفت:
- بفرمایید شام آماده اس.
یک لحظه صحبت قطع شد و روحی خانم نگاه متعجبی به میز انداخت و گفت:
- مامان جان میزو چیدی؟
- بله مامان!
روحی خانم سریع از جا بلند شد و گفت:
- ای وای چرا نگفتی پیام کمکت!
و وقتی از کنار او رد می شد گفت:
- خراب کاری که نکردی؟
سایه ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. مخصوصا مادرش را صدا نکرده بود. وقتی خودش تنها بود بهتر کار می کرد. کم کم همه سر میز حاضر شدند. سورنا رفته بود دست هایش را بشورد که مادرش هم بلند شد و به همان سمت رفت.

فصل اول p 33

سایه نگاهی به میز انداخت و با تیزبینی همه چیز را چک کرد. جای نمکدان‌ها خالی بود. به سمت آشپزخانه رفت و با نمکدان برگشت بین راه صدای صحبت خانم شهیری را با یک نفر شنید:

- یعنی چی پسر، این که نشد!

- مامان قرارمون این نبود، من گفتم اول ببینم بعد می‌گم...

- خیلی خب آلا رو نمی‌خوای تمام...

- مامان...

- زهر مار... توقع داری دختر کوچیکه رو خواستگاری کنم؟ روحی چه فکری

می‌کنه درباره‌ام... می‌گه دختر بزرگم حتما یه عیبی داره...

- مامان چه ربطی داره... خب من از قیافه‌ی سایه خوشم اومده...

سایه دست روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد و خودش را داخل آشپزخانه پرت کرد. سورنا آمده بود آلا را ببیند حالا این حرف‌ها چه بود! برای خودش یک لیوان آب ریخت و سریع سر کشید. خدا خدا کرد که بقیه چیزی نفهمند. اگر قرار بود بمیرد هم حرفی نمی‌زد. آلا حتما سگته می‌کرد. دستی به پیشانی‌اش کشید و بعد از چند نفس عمیق به سمت در آشپزخانه رفت. وقتی کنار میز رسید خانم شهیری با لبخند گفت:

- ای وای گفتم جای یه چیزی سر میز خالیه!

سایه نمکدان را بالا آورد و گفت:

- آره آوردمش!

خانم شهیری خنده نمکینی کرد و رو به روحی خانم گفت:

- خودش نمکه‌ها شیطون!

سایه نمکدان‌ها را روی میز گذاشت و سعی کرد این حرف خانم شهیری را به حرف‌های سورنا ربط ندهد. بعد هم مستقیم رفت و صندلی کنار برنا را بیرون کشید و گفت:

- اجازه هست!

- اوه خانم افتخار دادین!

سایه نشست و آرام کنار گوش برنا گفت:

- نه بابا می‌خوام دم پر مامان نباشم، شامو کوفتم می‌کنه!

هر دو ریز ریز خندیدند. نگاه سایه که بالا آمد سورنا نگاهش می‌کرد. سایه

شانه‌ای بالا انداخت و نگاهی به بشقاب او انداخت و لبخند زد و گفت:

- بفرمائید آقای مهندس.

سورنا انگار هول شد که گفت:

- ممنون سپرم.

همه برای یک لحظه ساکت شدند. سایه خنده‌اش گرفته بود. این را دیگر کجای دلش بگذارد. برنا قاشقش را گاز می‌زد تا نخندد. روحی خانم گفت:

- سورنا جان یعنی چی سیری؟ بخور... دست‌پخت منو دوست نداری؟

سورنای بدبخت بنفش شده بود. سایه خم شد و کنار گوش برنا گفت:

- تو رو خدا می‌بینی، همه رو من پختم!

برنا دوباره به خنده افتاد و سرش را پایین انداخت. سورنا به آن دو نگاه می‌کرد و انگار دلخور بود.

- مرض نخند!

- سایه بابا آخرشی!

سایه دانه‌ای سیب زمینی سر چنگال زد و گفت:

- دقیقا!

و ظرف سالاد را برداشت و نگاهی به برنا انداخت و آن را به سمت سورنا گرفت و گفت:

- سالادم نمی‌خورین؟

سورنا نگاهی به مادرش انداخت و بعد به سایه خیره شد. انگار که دست و پایش را جمع کرده بود. سایه با چشم‌هایی شیطان سورنا را نگاه می‌کرد. سورنا چند لحظه به چشم‌های او نگاه کرد و بعد ظرف سالاد را از دست او گرفت.

- ممنون.

و رو به روحی خانم گفت:

- به خاطر شما یه خرده می‌خورم!

و بشقابش را از سالاد پر کرد و کلی سس رویش ریخت. سایه چنگالش را در دهانش گذاشته بود و با تفریح سورنا را نگاه می‌کرد. خم شد و کنار گوش برنا گفت:

- کل سالادم بخوره سپر نمی‌شه!

تا شام تمام شود. سورنا خودش را پیدا کرده بود. سایه و برنا تمام مدت هر و

فصل اول p 35

کر کردند و سایه با خونسردی تمام نگاه مادرش را نادیده گرفت و البته لبخندهای خانم شهیری را. شام تمام شده بود، برنا داشت کمک می کرد تا میز را جمع کنند که امیر هم به کمکشان آمد. سایه ابرویی بالا انداخت و به خودش گفت:

- یادم باشه یه نکته‌ی مثبت براش لحاظ کنم. بچه مفت خور نیست. ولی برای این که رسم مهمان نوازی را به جا آورده باشد به سمت او رفت و گفت:

- بدین به من شما چرا زحمت می کشید!

امیر نگاه بی تفاوتی به او کرد و گفت:

- زحمتی نیست.

و دست دراز شده سایه را نادیده گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. سورنا هم که کمک کردن امیر را دید، همراه بقیه شد. ولی آلا بدون هیچ خجالتی کنار خانمها نشست، انگار نه انگار که صاحب خانه بود!

برنا در این رفت و آمدها نگاهی به برادرش و امیر انداخت و گفت:

- به به واقعا وقت زن گرفتنشونه، نشون میدان خوب کدبانو شدن.

سایه بقی زیر خنده زد که باعث شد نگاه سورنا به آن دو بیفتد. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- شما دو تا امشب به چی این همه می خندیدین؟

برنا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیز خاصی نبود خان داداش!

سایه به سمت امیرپاشا رفت که داشت سبدهای نان را بر می گرداند و مؤدبانه گفت:

- دستتون درد نکنه آقای مهندس شما بفرمائید بقیه شو خودم جمع می کنم! و با همان نگاه شیطانیش به او خیره شد. امیرپاشا مکثی کرد و بالاخره سبد را به دست او داد و گفت:

- زحمتی نبود!

سایه سر تکان داد و با همان لبخند روی صورتش به سمت آشپزخانه چرخید. برنا و سورنا را هم راهی کرد و خودش یک سینی چای ریخت و به پذیرایی برد. بی تعارف به سمت آیدین رفت و گفت:

- پاشو تعارف کن من خسته شدم!
امیرپاشا و سورنا که بحث گرمی را با آیدین شروع کرده بودند با این حرف سایه به سمت او چرخیدند. آیدین چشم غره‌ای به خواهرش رفت که او هم شانهای بالا انداخت و گفت:

- بگیری دیگه!

آیدین بالاخره از جایش بلند شد و گفت:

- هیچ فکر آبروی منو نکنی‌ها!

سایه هم آرام جواب داد:

- ببخشید مهندس، عوضی گرفتین من کلفتتون نیستم!

و چرخید و به سمت برنا رفت و کنارش روی مبل ولو شد و غر زد:

- برنا جان من برو رشته‌تو عوض کن!

برنا که داشت نصف یک هلو را داخل دهانش می‌چپاند برگشت و به او نگاه کرد. سایه شانهای بالا انداخت و به مبل تکیه داد و به مجمع مهندسين مقابلش نگاهی انداخت و کسل گفت:

- یعنی یک نفرم نباید تو این جمع باشه که حرف منو بفهمه!

برنا که هلو را فرو داده بود روی دسته‌ی مبل یک وری شد و گفت:

- یعنی مهندسا حرف بقیه رو نمی‌فهمن؟

سایه پوفی کرد و زیر لب گفت:

- نمی‌دونم!

برنا به نیم رخ سایه که حالا متفکر و شاید ناراحت بود نگاه کرد. و او هم ساکت شد و چیزی نگفت. تا وقتی که مهمان‌ها تصمیم به رفتن گرفتند دیگر از هر و کر بین سایه و برنا خبری نبود. موقع رفتن هم سایه کنار مادرش ایستاده بود و سعی می‌کرد خمیازه‌اش را فرو بدهد. خانم شهیری ول کن نبود و مدام تعارف می‌کرد. سایه بی‌حوصله نگاهش را روی آقایان چرخاند. سورنا به آلا خیره شده بود و برنا داشت با آیدین حرف می‌زد. آلا هم مشغول حرف زدن با امیرپاشا بود. سایه با چشم‌های ریز شده به او نگاه کرد و با خودش فکر کرد:

- چه معنی می‌ده با آلا یچ‌یچ می‌کنه. پسره‌ی پرو... به الناز بگم حالشو بگیره!

وقتی نگاهش را از آنها گرفت سورنا با ابروهای بالا رفته او را نگاه می‌کرد.

فصل اول p 37

سایه لبخندی زد و نگاهش را از سورنا گرفت. اصولاً طرز تفکر بقیه برایش مهم نبود. بالاخره خانواده‌ها رضایت دادند و مهمان‌ها رفتند. سایه خمیازه کشان به سمت اتاقش رفت که صدای مادرش را شنید:

- آشپزخونه رو مرتب کردی؟

سایه برگشت و گفت:

- نه من شام پختم، بقیه‌اش دست خانم مهندسو می‌بوسه!

آلا اعتراض کنان گفت:

- من؟

سایه در اتاقش را باز کرد و گفت:

- نه پس، برو لالا کن نوکرتون فردا تمیز می‌کنه!

و بی‌اعتنا به نگاه پدرش وارد اتاقش شد و در را بست. لباسش را در آورد و رو به آینه گفت:

- می‌بینی تو رو خدا؟! تو این خونه همه می‌خوان از آدم سوءاستفاده کنن!

بعد ادای آلا را در آورد:

- «من؟»

- چه رویی داره خانم! از سر شب عین شاهزاده‌ها یه‌جا نشسته، پذیرایی

شده، حالام حتما می‌خواد بره بخوابه. به من چه!

و لباس خوابش را از کمد بیرون کشید و دوباره غر زد:

- من آخرش سر به بیابون می‌ذارم!

فصل دوم

سایه تلفن را بین شانه و گردنش نگه داشته بود و همان طور که گل‌ها را آرام از دستش پاک می‌کرد گوشش به الناز بود:

- ولی به نظر من خیلی نجسب اومد. حالا بازم خودت می‌دونی!
- یعنی چی نجسب بود؟

- نمی‌دونم!... یه جور عصا قورت داده‌ای بود.
بعد دست‌های خیسش را تکاند و دنبال حوله‌اش گشت و گفت:
- ولی خب ماجرای بزی و علف این‌جا نقش زیادی داره!
الناز خنده‌ای کرد و گفت:

- بی‌شعور!
سایه تلفن را با دست گرفت و خم شد و به گلدان تازه‌ای که درست کرده بود نگاه کرد و گفت:

- ولی دست کمک داره! سبد نونو آورد تو آشپزخونه!
الناز پشت تلفن می‌خندید:

- مسخره!
سایه ایستاد و در حالی که خنده‌ای یک وری روی صورتش بود گفت:
- من که هر چی می‌گم تو فکر می‌کنی مسخره می‌کنم!
الناز جدی شد و گفت:

- باور کن خودمم نمی‌تونم تصمیم بگیرم!
سایه موهایش را از جلوی چشمش کنار زد و گفت:
- خب گیرت کجاست؟

فصل دوم p 39

- نمی‌دونم!... همه‌اش فکر می‌کردم باید اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم؛ ولی حالا می‌بینم اصلاً نمی‌شه به این امید صبر کرد.
سایه به ناخن‌هایش نگاه کرد، به دنبال ذره‌ای گل جا مانده می‌گشت:
- مگه همه آدم‌ها اول عاشق می‌شن؟
- خودمم می‌دونم این جور نیست ولی چکار کنم!
سایه نفسی گرفت و گفت:
- امیرپاشا که همه چیزش اوکیه!
- آره... ولی اون حسی که باید در من به وجود بیاره، نیاورده!
- چه می‌دونم وا!... من در این مورد دیگه نمی‌تونم کمکی بهت بکنم؟
لحظه‌ای سکوت شد و الناز گفت:
- خیلی خب... دستت درد نکنه... جبران کنم...
سایه با لحن دلجویانه‌ای گفت:
- انشاءالله به زودی خبرای خوب بشنویم!
- مرسی!... دیگه کاری نداری؟
- نه به مامان سلام برسون!
- توام!

از جا بلند شد و چند تا از گلدان‌های کوچکی را که تازه نقاشی کرده بود، داخل پاکت دسته‌دار بزرگی چید و میانشان روزنامه گذاشت و از کارگاهش بیرون زد. پاکت را کنار در حیاط گذاشت و رفت تا لباس‌هایش را بپوشد. داخل اتاقش بود که صدای باز شدن در خانه را شنید و به دنبالش همه‌های که از حیاط می‌آمد. شالش را روی موهایش انداخت و کیف حصیری بزرگش را برداشت و روی دستش انداخت. داخل آینه چتری‌هایش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت و از پنجره داخل حیاط را نگاه کرد. با دیدن آیدین و امیرپاشا پوفی کرد. پدرش هنوز هم از طبقه پایین که در واقع زیرزمین بود به عنوان انبار استفاده می‌کرد. ولی در یک هفته گذشته آنقدر سیمان و گچ آورده بودند که کل زیرزمین پر شده بود. سایه سر در نمی‌آورد که چرا پدرش دارد این همه مصالح را انبار می‌کند. مجدد نگاهی به حیاط انداخت. آیدین ایستاده بود و به راننده فرمان می‌داد که داخل بیاید. ماشین پر بود از کیسه‌های سیمان. دنباله‌ی شالش را روی شانهاش انداخت و به طرف در رفت. کفش‌های

عروسکی‌اش را پوشید و از در بیرون زد:

- این‌جا چه خبره!

صدای بلند آیدین را می‌شنید:

- بگیر به چپ... حالا تمام بده به راست...

امیرپاشا هم با یک عینک دودی، دست به جیب به آیدین نگاه می‌کرد. سایه نگاهی به جایی که کیسه‌اش را گذاشته بود انداخت و از چیزی که دید یک لحظه قلبش ایستاد.

- آیدین!

با دادی که زد آیدین با تعجب برگشت و او را نگاه کرد. امیرپاشا هم حیران او را نگاه می‌کرد. آیدین از فرمان دادن به راننده دست برداشت و با اخم گفت:

- چته؟

سایه با حرص و بغض به سمت کیسه‌اش رفت و آن را برداشت و درونش را نگاه کرد. آه از نهادش بلند شد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- نباید نگاه کنی توی این چیه، همین جور برش داشتی پرت کردی یه گوشه!

راننده از ماشین پیاده شد و رو به آیدین گفت:

- آقای مهندس همین‌جا خوبه؟

و نیم نگاهی هم به سایه انداخت. آیدین نگاهش را از سایه گرفت و به مرد دوخت و گفت:

- آره! به بچه‌ها بگو بیان داخل!

دست داخل جیبش کرد و دسته کلیدش را بیرون کشید و به طرف در زیر زمین رفت. چند نفر داخل شدند و اطراف را نگاه کردند که البته سایه هم جز همان اطراف بود. سایه با بغض داشت شکسته‌های گلدان‌هایش را از داخل کیسه در می‌آورد که آیدین را بالای سرش دید:

- چرا این‌جا نشستی؟

سایه با حرص بلند شد و دستی به سینه‌ی آیدین کوبید و گفت:

- یه وقت عذرخواهی نکنی‌ها! نگاه کن نصفشونو شکستی!

آیدین اخمی کرد و نگاهی به گلدان‌های کوچکی که خرد شده بودند انداخت و با پوزخند گفت:

فصل دوم p 41

- به خاطر چهار تا گلدون گریه می‌کنی؟ تو که داری روزی صد تا از اینا درست می‌کنی.

سایه دلش می‌خواست آیدین را خفه کند که صدای امیرپاشا را شنید:
- ببخشید!... کار من بود، فکر کردم کیسه‌ی آشغاله!
سایه با چانه‌ای لرزان به او نگاه کرد و در دلش «بی‌شعوری» نثار او کرد و عینک دودی‌اش را از کیفش در آورد و روی چشم‌هایش گذاشت. آیدین بی‌تفاوت هنوز نگاهش می‌کرد. سایه نگاه دلخورش را از او گرفت و رو به آیدین گفت:

- هر کسی کارش برای خودش ارزش داره!
و با غمی که در دلش نشسته بود از خانه بیرون زد. نمی‌فهمید چرا خانواده‌اش نمی‌خواستند او را همین‌طور که بود قبول کنند! اگر کسی مثل آنها نبود، مسخره بود؟ کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی ماند. آهی کشید و برای یک تاکسی دست تکان داد ولی قبل از آن ماشینی جلوی پایش توقف کرد. سایه او را دید ولی به روی خودش نیاورد.

- مرتیکه زده همه چیزو داغون کرده حالا اومده بگه چی!
و یک قدم عقب رفت. ولی امیرپاشا کوتاه نیامد و بوق زد. سایه پوفی کرد و به او نگاه کرد. کاش مامان با مادر امیرپاشا این همه تعارف نداشت! وگرنه یک لگد حواله ماشینش می‌کرد و راهش را می‌کشید و می‌رفت. دستی به چتری‌هایش زد و یک قدم به سمت ماشینش رفت و خم شد:
- بله؟

- سوارشید برسونمتون!
راست ایستاد و چشم‌هایش را چپ کرد و در را باز کرد و اخم کرده نشست. امیرپاشا راه افتاد. سایه زیر چشمی نگاهش کرد. کاملاً خونسرد نشسته بود. توی دلش غر زد:

- پرروی بی‌شخصیت من که راپورتت رو به الناز جونت می‌دم!
چقدر دلش می‌خواست دهانش را هم برایش کج کند. دوباره با یادآوری بلایی که سر گلدان‌های خوشگلش آمده بود آه کشید. امیرپاشا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- اجازه می‌دین خسارتتون رو نقدی پرداخت کنم.

سایه که خیلی خودش را کنترل کرده بود، به سرعت به سمت او چرخید و عینکش را با حرص برداشت و روی شالش گذاشت و تقریباً داد زد:
- نقدی؟

امیرپاشا ناگهان روی ترمز کوبید و چرخید و با تعجب به او نگاه کرد. سایه بی‌توجه به او خم شد و دست کرد و یکی از گلدان‌هایی را که سالم مانده بود در آورد و در چند سانتی‌متری صورت او، جایی تقریباً مماس به بینی‌اش گرفت و گفت:

- اینا کار دست خودمه آقای محترم! خسارت چپو بدین!
و گلدان را روی داشبورت کوبید و با حرص گفت:
- نقدی!

و عینکش را دوباره روی چشم‌هایش گذاشت. و بدون توجه به قیافه‌ی بهت‌زده او در را باز کرد و پیاده شد و با حرص به راهش ادامه داد.
- نقدی... هه... فکر کرده اینم کیسه سیمان که بره بخره بیاره بذاره سر جاش!

بعد دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و با حرص گفت:
- اِ!... چه رویی دارن مردم!

بعد دست کرد داخل کیفش و موبایلش را بیرون کشید و شماره‌ی الناز را گرفت و در حالی که لبش را می‌جوید منتظر ماند:

- سلام سایه خوبی چی شده به این زودی زنگ زدی؟
سایه با همان حرص در صدایش گفت:
- اگه زن این بی‌شعور بشی خیلی خری!
- سایه!

- می‌دونی چی به من می‌گه؟
- خاک به سرم سایه مزاحمت شده!
سایه پوفی کرد و گفت:

- الناز!

- خب چیه!؟

سایه آهی کشید و کل ماجرا را برای الناز تعریف کرد. الناز پشت تلفن از خنده مرده بود. سایه با بی‌حالی روی یک صندلی خالی جلوی یک مغازه

نشست و گفت:

- مرض، چرا می‌خندی؟

- دارم قیافه‌ی بهت‌زده اون بدبختو تجسم می‌کنم. اگه زنش بشم تا آخر عمر
یه سوژه ازش دارم!

سایه برای النازی که نمی‌دید دهن کجی کرد و بعد هم گفت:

- ممنون از هم‌دردیت! کاری نداری!

الناز با همان خنده خداحافظی کرد. سایه پوفی کرد و موبایلش را روی
پیشانی‌اش گذاشت که صدایی شنید:

- خانم حالتون خوبه؟

سرش را بالا گرفت و به پسرک شانزده، هفده ساله‌ای که کنارش ایستاده
بود نگاه کرد:

- ممنون خوبم!

- فشارتون افتاده؟

سایه تا آمد دهان باز کند پسر دوید داخل مغازه. سایه خم شد و داخل آن
را نگاه کرد، مواد غذایی می‌فروخت. پسر با یک آب میوه طرف او آمد:

- بفرمایید حتما گرما زده شدین!

سایه با چشم‌های گرد شده آب میوه را از دست او گرفت:

- ممنون!

پسر لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم!

سایه دست کرد داخل کیفش و کیف پولش را بیرون کشید:

- چقدر شد؟

- خانم این حرف‌ها چیه!

- نه پسر جون بگو چقدر شد!

پسر یک کاغذ به سمت او دراز کرد. سایه کمی از آب میوه را خورد و کاغذ
را از دست او گرفت و نگاهش کرد؛ شماره تلفن بود. سایه پوفی کرد و سرش را

بالا گرفت. پسر دست به سینه نگاهش می‌کرد. سایه عینکش را روی موهایش
گذاشت و به چشم‌های خندان پسرک نگاه کرد:

- تو چند سالته بچه!

پسر ابرویی بالا انداخت و گفت:
- بچه؟! خانم من 18 سالمه!
سایه چشمانش را چرخاند و گفت:
- جوجه تو دو سال از من کوچک‌تری!
پسر با همان پرویی و تخیسی گفت:
- من با بزرگ‌تر از توام بودم!
سایه عینکش را روی چشم‌هایش گذاشت و از کنار او رد شد و پاکت آبمیوه
را داخل سطل کنار در انداخت و گفت:
- ولی من با جوجه‌ها نمی‌پریم!
شماره‌اش را هم در هوا پر داد! پسرک سمج دنبالش دوید و گفت:
- به سنم نگاه نکن من خیلی با تجربه‌ام...
و با حالت چندشی به سرتاپای او نگاه کرد و گفت:
- از استایلت خوشم آمده!
سایه چرخید و عقب عقب رفت و سرش را کج کرد و لبخندی نمایشی زد و
گفت:
- ولی من از ریختن خوشم نیومد.
بعد عینکش را بالا گرفت و چشمکی نثار او کرد و برگشت که برود. پسرک
ولی بدون کوتاه آمدن دنبالش آمد:
- داری دلبری می‌کنی؟!... اوکی نازتم می‌خریم!
سایه خنده‌ای کرد و گفت:
- برو بچه پرو!
پسر دست به جیب همراهش آمد و گفت:
- دیدمت از ماشین اون یارو پیاده شدی! با مام راه بیا!
سایه ایستاد و دست به سینه شد و به سمت پسر خم شد. نیش پسر باز شد
و با پرویی خیره به او نگاه کرد:
- بچه برو پی کارت!
و دوباره راه افتاد. پسرک ول کن نبود!
- بابا بی‌خیال دیگه یه خرده هم با ما بپر اگه بد بود بی‌خیال شو!
سایه شانه‌ای بالا انداخت و جواب طرف را نداد.

- بی معرفت لااقل اسمتو بگو!

سایه پقی زیر خنده زد:

- پسر جون این حرفها روی دختر بچهها تأثیر داره نه من!

و کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی دست تکان داد. پسرک با حرص گفت:

- معلومه که با تجربه‌ای که پا نمی‌دی!

سایه در تاکسی را که ایستاده بود باز کرد و در حالی سوار می‌شد گفت:

- نه! تخصصم بنجل شناسیه دیدی که اشتباهم نکردم!

و در را بست و برای او با جلفی دست تکان داد. راننده از آینه نگاهش کرد؛

سایه اخم کرد و به بیرون خیره شد. مردم این روزها هر غلطی می‌کردند.

جلوی فرهنگ‌سرا از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد و وارد شد. به

سمت کلاس سفال رفت، در زد و وارد شد. نیلوفر با دیدنش به استقبالش آمد:

- سلام، چطوری؟ دیر کردی!

سایه پوفی کرد و گفت:

- گیر زامبیا افتاده بودم!

نیلوفر خندید و گفت:

- مهندسین محترم؟

سایه پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

- نگاه کن چه به روزم آوردن!

نیلوفر داخل پاکت سرک کشید و با ناله گفت:

- وای اینا چی شدن!؟

سایه روی صندلی نشست و گفت:

- گفتم که گیر زامبیا افتادم!

و با حرص ماجرا را برای او هم تعریف کرد. نیلوفر سری تکان داد و گفت:

- من نمی‌فهمم کی قراره مردم ما یاد بگیرین به علایق دیگران احترام

بذارن!

سایه آه کشید و با پوزخند گفت:

- من اگه بتونم ذهن خانواده خودمو عوض کنم، هنر کردم!

نیلوفر گفت:

- پاشو غمبرک نزن! بیا اینایی که مونده رو بچینم تو غرفه سفال... ما روی

کارای تو خیلی حساب کرده بودیم. بذار ببینم چند تا سالم مونده!
سایه بلند شد و به سمت او رفت.
کارش تازه تمام شده بود که تلفنش زنگ زد. نگاهی به شماره انداخت و با
ابروهایی بالا رفته جواب داد:
- به به مهندس آینده!
- سلام سایه من یه کاری کردم!
سایه از نیلوفر فاصله گرفت و گفت:
- چه کار؟
برنا صدایش را آرام کرد و گفت:
- رفتم برای تغییر رشته تقاضا دادم. باور کن مدیر گروه منم می‌خواست
منو بزنه. می‌گفت این دیگه چه خنگیه می‌خواد از عمران بره کامپیوتر!
سایه هیجان‌زده از جا پرید و گفت:
- بگو جون سایه!
- به جون تو راست میگم! خدا کنه تا کارامو راست و ریست می‌کنم بابا
نفهمه، گرچه چند تا از دوستای سورنا و امیرپاشا دارن ارشد می‌خونن ممکنه
لو بدن!
- بی خیال به ایناش فکر نکن. برو که من پشتتم!
برنا خندید و گفت:
- دیوونه کی واسه حرف تو تره خورد می‌کنه که می‌خوای پشت منم باشی!
سایه دست به کمر زد و گفت:
- می‌خوای من پشتتو خالی کنم بفهمی تنهایی چقدر بده!
بعد صدایش غم زده شد و گفت:
- من تمام این راه‌هارو تنهایی رفتم. ولی تو می‌تونی روی من حساب کنی!
صدای برنا مهربان شد:
- مرسی سایه... واقعا من تنهایی جرأت این کارو نداشتم. اگه تو هولم نداده
بودی من عمرا این کارو نمی‌کردم. ولی وقتی تو رو دیدم که این همه از
رشته‌ات لذت می‌بری به نظرم به سختی‌هاش می‌ارزید.
- پس می‌تونیم یه گروه تشکیل بدیم. ماتادورا علیه مهندسا!
برنا بلند خندید و گفت:

- بزن بریم!

حرف زدن با برنا حالش را خوب کرده بود. این که یک نفر دیگر هم پیدا شده بود که علیه این دیکتاتوری مهندسی قیام کند، ذوق زده‌اش کرده بود. نیلوفر با کنایه گفت:

- خدارو شکر زنگ زد. از این رو به اون رو شدی!

سایه چند بار سر تکان داد و گفت:

- شارژ شارژم الان!

* * *

شاد و سرخوش وارد خانه شد. برای خودش شعر می‌خواند و دور خودش می‌چرخید. در را باز کرد و بلند سلام کرد:

- سلام به همگی!

و به سمت سالن چرخید ولی با دیدن اتحادیه‌ی مهندسين فامیل خنده‌اش گرفت. همه نگاهش می‌کردند. سایه عینکش را برداشت و دوباره سلام کرد:

- سلام به همگی... ببخشید مثل این که مزاحم جلسه‌تون شدم... بفرمائید ادامه بدید!

و نگاهی به جمع انداخت و نگاهش اول به سورنا افتاد. ناخودآگاه به او لبخندی زد؛ و او هم خوشحال جوابش را داد. لب‌هایش را به هم فشرد تا نخندد. نفر بعد برنا بود که با ابروهایی بالا رفته نگاهش می‌کرد. بعد هم نگاهش رفت سمت امیرپاشا که با اخم کم‌رنگی نگاهش را از او گرفت. چرخید و پشتش را به آنها کرد و برای او شکلک درآورد. وارد اتاقش شد. به ثانیه نرسید که آلا وارد اتاق شد و با حرص گفت:

- همه‌اش آبروی مارو ببر خب؟

سایه مانتویش را از تنش خارج کرد و با بی‌خیالی گفت:

- من که مخصوصا این کارو نکردم!

- مامان داره سخته می‌کنه!

سایه پوفی کرد و گفت:

- الان پیام دست تک‌تک‌شونو بیوسم خوبه؟

آلا نگاه شماتت باری به او انداخت و گفت:

- اصلا می‌دونی اینا واسه چی این‌جان؟

سایه سرش را داخل کمدش کرد و گفت:

- نه؛ واسه چی این جان؟

آلا با غرور خاصی گفت:

- سه تا خانواده می‌خوان روی یه پروژه مشترک سرمایه‌گذاری کنن!

سایه به آلا که هیجان خاصی در صدایش بود خیره شد. آلا که بی‌حسی او را دید سری تکان داد و با تأسف گفت:

- برات مهم نیست!؟

سایه دستی تکان داد و گفت:

- ولی این که چیز تازه‌ای نیست شما همه‌اش پروژه دارین!

آلا چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

- می‌فهمی چی می‌گی؟ این یه کار کاملاً مستقله که سرمایه گذارشم خودمونیم... می‌فهمی؟

سایه آهانی گفت و شلوارش را در آورد. آلا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

- یه جوری می‌گه انگار می‌خوان موشک بفرستن فضا! پس بگو این برو بیاها واسه چیه!

نفر بعد مادرش بود. سایه پوفی کرد و دست به کمر ایستاد و قبل از این که مادرش حرفی بزند گفت:

- مامان عذر می‌خوام عمدی نبود!

مادرش اخمی کرد و گفت:

- خب حالا... پاشو بیا یه چیزی برای شام درست کن اینا می‌مونن!

- وا... مامان اینا که هفته پیش این‌جا بودن!

مادرش دستش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- مگه تو می‌خوای پول گذاشونو بدی؟

سایه با حرص گفت:

- نخیر پولشو نمی‌دم، زحمتش مال منه!

مادرش چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- یه جور می‌گه انگار خودم چلاقم. نیز، خودم می‌پزم!

و چرخید که برود که سایه گفت:

فصل دوم p 49

- مامان الان می‌ری دو دقیقه دیگه میای دنبالم کلی هم منت می‌ذاری سرم. نمی‌خواد خودم می‌پزم. شما بفرما پیش مهمونات! مادرش لبخندی زد و گفت:

- می‌دونستم دختر گلی هستی!

و از اتاق بیرون رفت. مادرش هیچ وقت از آشپزی خوشش نمی‌آمد. بچه که بودند بس که غذای بیرون خورده بودند حالش از هر چه غذای بیرون بود به هم می‌خورد. ولی بقیه با این ماجرا مشکلی نداشتند چون خیلی پیش می‌آمد که مجبور می‌شدند بیرون غذا بخورند. انگار ذائقه‌شان با غذاهای بیرون خو گرفته بود. ولی خودش از وقتی توانست کنار گاز بایستد شروع کرد به آشپزی. بیشتر غذاها را هم از مادر بزرگش یاد گرفته بود، وگرنه مادرش که از این هنرها نداشت. مادرش هم از وقتی دیده بود سایه آشپزی‌اش خیلی خوب است مدام از او سوءاستفاده می‌کرد. بالاخره سفره‌ای که با غذای خانگی انداخته می‌شد بیشتر کلاس داشت.

سایه پوفی کرد و نگاهی به کمدهش انداخت. پیراهن ساده‌ای از کمد بیرون کشید و با یک ساپورت مشکی پوشید. از اتاق بیرون زد. مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. مادرش پشت سرش آمد:

- برای شام...

سایه چرخید و گفت:

- مامان وقتی من قراره بیزم خودمم انتخاب می‌کنم...

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خواستم کمکت کنم آبرو ریزی نشه. بد شد به همه می‌گم کار تو بوده!

سایه با لبخند مادرش را نگاه می‌کرد؛ از این اخلاق مادرش خنده‌اش می‌گرفت. در فریزر را باز کرد و سرش را داخل آن چپاند.

- اجازه هست؟

سرش را برگرداند و برنا را دید که خنده‌اش را کنترل می‌کرد. سایه خندید و دوباره داخل فریزر را نگاه کرد:

- چیه باز؟!

- اون کارت خدا بود سایه!

سایه بسته‌های مرغ جوجه کبابی را بیرون گذاشت و گفت:
- من چه می‌دونستم این همه آدم این‌جاست.
- گیج می‌زدی‌ها! اون همه ماشینو دم در ندیدی؟
سایه همان‌طور که پیاز پوست می‌کند گفت:
- من از در کارگاه اومدم!
برنا دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت:
- بابات داشت می‌گفت باید همه چیزو جدی بگیرم که بیهو تو پریدی تو!
سایه خندید، برنا هم با خنده ادامه داد:
- یعنی یه لحظه یه تناقضی ایجاد شد که من خیلی جلوی خودمو گرفتم
نخندم.
سایه کارش را رها کرد و پشت میز نشست و گفت:
- بابات بویی برده؟
برنا هم به سمت او خم شد و گفت:
- هنوز نه!
سایه آرام‌تر گفت:
- کارات ممکنه چقدر طول بکشه؟
- نمی‌دونم ولی تا ترم بعدی باید راست و ریست کنم که عقب نیفتم. همین
جوری هم یه ترم عقیم!
سایه نگاهی به در آشپزخانه انداخت و گفت:
- خوبه قیافه بابات دیدنی می‌شه وقتی بفهمه!
برنا لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:
- فقط امیدوارم خیلی نخواد بهم گیر بده!
سایه با همان لحن آرام گفت:
- گیر که میدن! خیلی هم زیاد. باید حواست جمع باشه جا نرنی!
برنا خنده‌اش گرفت.
- واقعا دارم احساس می‌کنم داریم یه عملیات مخفی انجام می‌دیدم!
دوتایی داشتند می‌خندیدند که آیدین وارد شد و با چشم‌های ریز شده به
آنها نگاه کرد و گفت:
- دارین چکار می‌کنین؟

سایه چاقوی بزرگی که توی دستش بود را بالا گرفت و گفت:
- دارم تهدیدش می‌کنم اگه به حرفم گوش نکنه...
برنا با خنده بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. آیدین دست به سینه گفت:
- خوب جیک تو جیک شدین!
سایه بلند شد و گفت:
- الان غیرتی شدی؟
آیدین پوزخندی زد و چرخید تا برود و در همان حال گفت:
- یه سینی چایی بریز بیار!
سایه یک لحظه دلش می‌خواست چاقو را به سمت او پرت کند. پوفی کرد و دوباره برگشت سر کارش. برنجش را خیساند و دست‌هایش را شست و گفت:
- واقعا اینا دیگه شورشو در آوردن!
بعد یک سینی چای آماده کرد. فنجان‌ها را مرتب داخل سینی چید و با یک قندان قند و دو ظرف کوچک پولکی به سالن برد. بحث حسابی داغ بود.
پدرش با آقای رستمی پدر امیرپاشا و آقای شهیری داشتند روی برگه‌های مقابل چیزی را نشان می‌داند و چیزی را حساب و کتاب می‌کردند. پسرها البته به جز برنا به اضافه آلا روی میز پذیرایی مشغول بررسی چند نقشه بودند. خانم‌ها هم با حرارت درباره سودی که ممکن بود از این پروژه نصیب خانواده‌ها شود صحبت می‌کردند.
- خدا رو شکر انگار همه این‌جا سرشون تو حساباه!
به برنا که خمیازه کشان به بقیه نگاه می‌کرد خیره شد و سری برای او تکان داد و دلش برای او سوخت. به میز پذیرایی نزدیک‌تر بود برای همین اول به آن سمت رفت. سینی را جلوی سورنا گرفت:
- بفرمایید چایی!
آیدین نگاهش را بالا آورد و گفت:
- مثل این‌که داریم صحبت می‌کنیم!
سایه نفسی گرفت و گفت:
- خودت گفتی چایی بیار!
و با دلخوری به او نگاه کرد. چرا رعایت حضور بقیه را نمی‌کرد. چرخید که برود که امیر پاشا دست دراز کرد و گفت:

- اجازه می‌دین؟

سایه که هنوز از دست او شاکی بود سینی را بدون حرف به طرف او گرفت و توی دلش گفت:

- نخیر اجازه نمی‌دم. از خودراضی!

و نگاهش را به طرف دیگری دوخت. امیرپاشا خیره شد توی صورت او که دلخوری به وضوح از آن می‌بارید و یک فنجان برداشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- ممنون!

سایه برگشت و بی‌رغبت نگاهش کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

امیرپاشا هیچ خوشش نیامد. برای همین به سمت میز چرخید و فنجان چای را روی میز گذاشت و مشغول صحبت با آلا شد. سایه توی دلش برای او دهن کجی کرد و خواست برود که سورنا گفت:

- اگه آیدین اجازه بده منم یکی بردارم.

و لبخندی به سایه زد که سایه حال نداشت جوابش را بدهد. آیدین با این حرف سورنا خجالت زده شد:

- خواهش می‌کنم... ببخشید فکر کردم داریم صحبت می‌کنیم حواستون پرت می‌شه!

سایه آهی کشید و رو به آلا گفت:

- تو نمی‌خوای؟

آلا نگاهی به بقیه کرد و برای خودش چای برداشت. سایه دلش می‌خواست به او پوزخند بزند. واقعا اگر آن سه نفر الان دستشان را توی دماغشان هم می‌کردند آلا هم همان کار را می‌کرد. آنقدر به پرستیژ مهندسی‌اش اهمیت می‌داد که فکر می‌کرد هر کاری که این سه نفر کردند باید بکند وگرنه از آنها عقب می‌افتد. توی دلش «بدبختی» نثار او کرد و راهش را کشید و به سمت پذیرایی رفت. برنا با دیدن او از جا بلند شد و سینی را از دست او گرفت و گفت:

- تو رو خدا یه فکری کن از بس خمیازه کشیدم فکم درد گرفت. کم مونده بابام پاشه بزنه تو دهنم.

سایه خنده‌ای کرد و چرخید طرف آشپزخانه که زیبا خانم گفت:

- عزیزم بیا بشین!

سایه لبخندی زد و نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- میام خدمتتون!

و رفت سمت اتاقش. حرکت آیدین واقعا برایش گران تمام شده بود. گوشی و هدفونش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. لیست آهنگ‌های محبوبش را پلی کرد و بی‌خیال مشغول آشپزی شد. توی جمع بیرون حرفی برای گفتن نداشت. برنا یک بار آمد و وقتی او را سخت مشغول کار دید رفت. تا موقع شام سایه یا توی آشپزخانه چرخید و کار کرد یا پذیرایی کرد. دو سه باری مادرش سر زد و چیزهایی گفت که سایه نشنید فقط سر تکان داد. چون حرف‌های مادرش را از بر بود و کلا نظرات مادرش را در آشپزی قبول نداشت. ولی برای این‌که دل او را نشکند هر چه او می‌گفت، می‌گفت «باشه» و بعد کار خودش را می‌کرد. مادرش هم هیچ وقت متوجه نمی‌شد و برای همین دلخوری پیش نمی‌آمد.

خسته روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. مثل این‌که قرار بود زندگی‌شان یک تکان اساسی بخورد. کم حرف آجر و سیمان توی خانه بود انگار قرار بود مورد حمله هم قرار بگیرد. صدای مادرش او را از جا پراند.

- سایه!

سرش را برداشت و مادرش را نگاه کرد:

- بله؟!!

- میزو بچین دیگه! آبرومندانه‌ها!

سایه از جا بلند شد و گفت:

- تو این یه مورد خدا رو شکر بی‌آبرویی نمی‌کنم خیالت راحت!

و خمیازه‌ای کشید و به بدنش کش و قوسی داد. دسته بشقاب‌ها را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد. برنا با دیدنش به کمک آمد:

- خسته نباشی خانم کدبانو!

- فحش می‌دی؟

برنا با تعجب گفت:

- کدبانو فحشه؟

سایه پوزخندی زد و گفت:

- تو خونه ما بله... کدبانو شدی یعنی خاک بر سرت که مهندس نشدی حالا باید تو آشپزخونه پخت و پز کنی!

برنا با دقت سایه را نگاه کرد. انگار واقعا ناراحت بود. پشت سر سایه وارد آشپزخانه شد و گفت:

- اگه تو این جووری باشی من چکار کنم!؟

سایه لبخندی زد و گفت:

- بالاخره آدم گاهی خسته می شه از این همه بی اعتنایی.

برنا آهی کشید و گفت:

- به زودی منم میام توی جبهه تو!

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت:

- تمام مدت بابا داشت می گفت وایسا بغل دست بچه ها از الان کار زیاد بگیر!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- منم فقط کنارشون وایسام و آهنگ گوش دادم!

سایه لبخند خسته ای زد و به سمت پذیرایی رفت:

- بفرمائید شام!

با این حرف سایه همه از جا بلند شدند و در حالی که هنوز به همان حرف های کسل کننده شان ادامه می دادند سر میز آمدند. سایه به آشپزخانه رفت و ظرف های دسر را داخل سینی چید و دوباره داخل یخچال گذاشت و برگشت سر میز. همه در حال تعارف بودند. خانم شهیری رو به مادرش گفت:

- روحی جون چقدر به زحمت افتادی!

سایه لبخند تلخی زد و آخرین صندلی میز را بیرون کشید و نشست و فکر کرد:

- مسخره اس... می دونه همه رو من پختم بازم می گه روحی جون...

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت. سورنا با دقت نگاهش می کرد. بی حوصله نگاهش را از او گرفت و برای خودش کمی سالاد ریخت. برنا که روبه رویش نشسته بود با اشاره پرسید:

- خوبی؟

فصل دوم p 55

او هم سر تکان داد؛ ولی خوب نبود. چنگالش را رها کرد و به جمع خیره شد. احساس غریبی کرد؛ بغض بدی به گلویش چنگ زد. بی صدا از پشت میز بلند شد. برنا نگاهش کرد که سایه انگشتش را روی بینی اش گذاشت و آرام از سالن خارج شد و یک راست سراغ کارگاهش رفت. چراغ را روشن کرد با دیدن کارگاه کوچکش لبخندی روی لبش آمد. به سمت گرامافون کوچکش رفت و صفحه‌ای را انتخاب کرد و گذاشت. صدای موسیقی سنتی فضا را پر کرد. لبخندی زد. پیشبندش را بست و پشت میز نشست. سطوح گلی صافی را آماده کرد و با کاردک مشغول در آوردن طرح برجسته بر روی آنها شد. گهگاه با آهنگ هم زیر لب زمزمه می کرد.

نفهمید چقدر گذشته. صفحه مدتی بود که تمام شده بود. و حالا از حیاط صدای حرف زدن مهمان‌ها می آمد. شانه‌ای بالا انداخت. آنقدر برای بقیه مهم نبود که برود بیرون. همان موقع در باز شد و برنا آمد تو:

- ما داریم می‌ریم!

سایه از پشت میز بلند شد و گفت:

- شام تموم شد؟

- آره خیلی وقته!

سایه دست‌هایش را شست و به طرف برنا چرخید. برنا با ناراحتی گفت:

- یعنی این روزا منتظر منم هست؟

سایه به دیوار کنار او تکیه داد و سرش را به آن تکیه داد و گفت:

- آره به احتمال زیاد نتونی وقت زیادی رو با خانواده‌ات بگذرونی!

برنا لب‌هایش را به هم فشرد:

- به این روی ماجرا فکر نکرده بودم.

سایه از کارگاه بیرون زد و گفت:

- تا دیر نشده فکر کن. لذت کاری که دوست داری رو باید با یه چیزی معامله کنی!

برنا دست به جیب کنار سایه از پله بالا رفت. مردها داشتند از کیسه‌های سیمانی که امروز صبح آورده بودند، بازدید می کردند. سایه دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- چرا سیمانا رو آوردن خونه ما!

برنا پوزخندی زد و گفت:

- دارن لقمه بزرگی بر می‌دارن!

سایه اخم کرده به آنها نگاه می‌کرد. هیچ معلوم بود دارند چکار می‌کنند! یک لحظه ترسید. اگر اتفاقی می‌افتاد چه؟ پروژه‌های ساختمانی اگر دقیق محاسبه نمی‌شد احتمال ورشکستگی زیاد بود. سایه لبش را جوید و نفس عمیقی کشید و زیر لب به خودش گفت:

- مطمئنا اونا بیشتر از من می‌فهمن!

برنا دست به جیب به بقیه پیوست. سایه به خانم‌ها نگاه کرد که داشتند درباره گلدان‌های مامان که درواقع سایه آنها را کاشته بود نظر می‌داند. بی‌حوصله پوفی کرد و به سمت مادرش رفت.

- سایه جان کجا رفتی تو؟

زیبا خانم بود که پرسید. مادرش هم برگشت و یک چشم غره‌ی اساسی به او رفت. مردها صحبت‌کنان به سمت در رفتند و جلو در هم مکالمه ادامه داشت که خانم شهیری رو به زیبا خانم گفت:

- وای از سر شب می‌خواستم بیرسم یادم رفت. بالاخره جواب خواستگاری رو گرفتین؟

آن‌قدر صدایش بلند بود که توجه همه جلب شد. امیرپاشا کمی جا خورد ولی خودش را نباخت. مادرش نگاهی به او کرد و گفت:

- وا... مهلت خواستن فکر کنن.

- وا دیگه چقدر می‌خوان فکر کنن؟ الان دو هفته‌اس!

روحي خانم برگشت و رو به سایه گفت:

- الناز چیزی به تو نگفته!؟

سایه که به دیوار تکیه داده بود و تقریبا داشت چرت می‌زد از جا پرید:

- چیو؟

مادرش با حرص گفت:

- درباره امیرپاشا حرفی نزده!؟

سایه بهت‌زده به مادرش نگاه کرد و بعد نگاهش سمت امیرپاشا چرخید که با دقت او را نگاه می‌کرد. از صبح که سرش داد زده بود مستقیم توی چشم‌هایش نگاه نکرده بود. دلش می‌خواست از دست مادرش جیغ بکشد.

خانم شهیری با آن صدای جیغ جیغویش گفت:

- سایه نمی‌خواد بگه. نه؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و خیلی جدی گفت:

- فکر می‌کنین کار درستیه بگم؟ الناز منو امین خودش می‌دونه که با من حرف می‌زنه! دوست منه. نمی‌تونم هر چی می‌گه رو بذارم کف دست بقیه! مادرش لبی‌گزید و سعی کرد این رفتار سایه را رفع و رجوع کند:
- سایه جان ما که نگفتیم هر چی الناز بهت گفته رو بگو! فقط مزه دهنشو بگو!

و با نگاهش برای او خط و نشان کشید. سایه به امیرپاشا نگاه کرد و با لجاجت گفت:

- نمی‌دونم!

امیرپاشا چشم‌هایش را ریز کرد و به سایه نگاه کرد. سایه اگر می‌مرد هم حرفی نمی‌زد. مخصوصاً با آن بلایی که امیرپاشا سر گلدان‌های عزیزش آورده بود. جمع چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد هم بالاخره برنا بود که گفت:

- بابا من فردا هشت صبح کلاس دارم.

و جمع از آن حالت در آمد و کم‌کم از خانه بیرون رفتند. سایه به زور چشمانش را باز نگه می‌داشت. سعی می‌کرد لبخند بزند و سر تکان بدهد آخرین لحظه سورنا وقتی با او خداحافظی کرد خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم از وقت خوابت گذشته کوچولو!

و با بدجنسی نگاهش کرد. امیرپاشا هم که همان نزدیکی بود خنده‌اش گرفت. دستی به بینی‌اش کشید که خنده‌اش پنهان شود. سایه اخم کرد، دلش می‌خواست لگدی به ساق پای سورنا بکوبد. با اخم و چشم‌های ریز شده به سورنا نگاه کرد که سورنا خنده‌اش را خورد و رو به امیرپاشا آرام گفت:

- تو رو خدا چترباشو نگاه کن!

و هر دو آرام خندیدند. سایه دلش می‌خواست پایش را به زمین بکوبد و برگردد داخل ولی اگر این کار را می‌کرد واقعا صفتی که سورنا به او نسبت داده بود ثابت می‌شد. حتی صدای آهسته امیرپاشا را هم شنید که با ته خنده‌ای در صدایش می‌گفت:

- آخرش زهر خودتو ریختی؟

سایه نفس عمیقی کشید تا حرفی نزند. ولی از دست امیرپاشا بیشتر لجش گرفته بود تا سورنا. در آخرین لحظه که امیرپاشا می‌خواست پشت فرمان بنشیند نگاه خندانیش را به سایه انداخت. سایه در یک لحظه تصمیم گرفت و لبخند یک وری بدجنسی زد. اطراف را پائید و با حرکات لب گفت:

- الناز!

بعد دستش را روی گردنش کشید و همان‌طور لب زد:

- تمام!

و ابرویی بالا داد و بدون توجه به نگاه بهت‌زده امیرپاشا وارد خانه شد. ته دلش از ذوق عروسی بود. برای خودش شعری زیر لب می‌خواند و می‌رفت. قرار نبود کاری بکند ولی امیرپاشا که نمی‌دانست و تا وقتی که نتیجه را بفهمد بد نبود کمی حرص بخورد.

قبل از این‌که خانواده‌ی چهار نفره‌اش برگردند داخل، لباس‌هایش را برداشت و رفت تا دوش بگیرد. بوی همه مواد غذایی توی آشپزخانه را گرفته بود. وقتی از حمام برگشت از آشپزخانه سر و صدا می‌آمد. شانه‌ای بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت که صدای پدرش را شنید:

- نمی‌تونی یه خرده بهتر برخورد کنی؟

سایه لب‌هایش را باد کرد و چرخید و به پدرش نگاه کرد:

- من اصلاً تو مهمونی بودم که بخوام بد برخورد کنم؟

پدر پوزخندی زد و گفت:

- نه مثل دده مطبخیا یه سره توی آشپزخونه بودی!

سایه نفسی گرفت و گفت:

- باشه مشکلی نیست، دفعه دیگه که مهمون داشتین غذا از بیرون بگیرین

منم خیلی کارا دارم که ترجیح می‌دم جای آشپزی انجام بدم!

پدرش اخمی کرد و گفت:

- هر غلطی دلت خواست بکن!

مادرش و آلا از توی آشپزخانه با تأسف نگاهش می‌کردند. سایه که دیگر به قول خودش پوستش کلفت شده بود برگشت و بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق! بی‌حوصله روی تخت نشست. نگاهی به گوشی‌اش انداخت و با تردید آن را برداشت. شماره برنا را آورد و برایش نوشت:

فصل دوم p 59

- از حرف‌هایی که بهت زدم پشیمون شدم. اگه راه برگشت داری برگرد!
و با همان موهای خیس توی تختش خزید.

این قدر الناز غر زده بود تا بالاخره سایه حاضر شد با هم بروند بیرون. این مدت بس که درباره امیرپاشا حرف زده بود سایه داشت بالا می‌آورد. خود الناز با ماشین آمد دنبالش. به محض این که داخل ماشین نشست غر زد:

- کی بشه تو عروس شی من یکی راحت شم. بابا جواب بده بره دیگه!
الناز چپ چپ نگاهش کرد:

- خدا رو شکر تو که می‌دونی عشق و علاقه چیه!... تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی!

سایه برگشت و به او نگاه کرد. الناز دید و گفت:

- خیلی خب ببخشید. نباید تو رو یاد اون...

- الناز بی‌خیال دیگه. حالا چی شده؟

- دیشب باز مامانش زنگ زد!

- خب؟

- گفتم هنوز می‌خوام فکر کنم!

سایه پوفی کرد و گفت:

- اصلا مهندس رو بی‌خیال کجا داری می‌ری؟

- هیچی بس که تو خونه نشستم و فکر کردم مغزم داغ کرده. گفتم بریم بیرون هم خرید کنیم هم صحبت کنیم.

سایه سری تکان داد و گفت:

- کاش این حرف‌ها به جایی هم می‌رسید!

و تا برسند خودش رشته حرف را به دست گرفت. ولی الناز که انگار مغزش کلا حول و هوش امیرپاشا و ازدواجش می‌گذشت هر چند لحظه یک بار دوباره به ماجرا گریز می‌زد. یک بار از محاسنش می‌گفت و یک بار یک سری عیب برایش ردیف می‌کرد. سایه که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود نگاهش را از کفش‌های پشت ویتترین گرفت و گفت:

- من هنوز نمی‌دونم مشکلت با امیرپاشا چیه؟

الناز پوفی کرد و گفت:

- باور کن خودمم نمی‌دونم. نه می‌تونم بگم آره. نه می‌تونم بگم نه!
سایه انگشتش را روی شیشه فشار داد و گفت:

- اون مخمل مشکیه چه‌طوره؟

- کدوم؟

- کد 134.

- نه لژش بلنده میخچه‌هام اذیتم می‌کنه!

سایه شانه‌ای بالا انداخت و رفت سراغ ویتترین بعدی و گفت:

- خب ببین اگه بدیاش می‌چربه به خوبباش بگو نه، اگر برعکسه که بگو آره
و خودتو خلاص کن!

الناز هم تک تک کفش‌ها را نگاه کرد و گفت:

- آخه بنده خدا بدی آنچنانی نداره!

سایه توی دلش گفت:

- از من بپرس!

الناز داشت می‌گفت:

- واقعا موقر و متینه. بابام از هر جا پرس و جو کرده، همه ازش تعریف
کردن. تنها چیزی که هست اینه که من خودم یه آدم احساساتی‌ام، اگه قراره
اون جدی و خشک باشه من خیلی اذیت می‌شم! می‌فهمی؟

سایه سر تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- آره فکر نکنم این یارو اهل این رمانتیک بازی باشه!

الناز لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- همین دیگه! من تحمل این چیزارو ندارم. عمری بابامو دیدم که واسه
مامانم جون می‌ده و این قدر نازشو می‌خوره.

سایه خنده‌اش گرفته بود:

- مامانت اینا رو دید می‌زنی؟

الناز کوبید به شانه‌اش و گفت:

- نخیر بابام این قدر که مامانمو دوست داره ابایی نداره جلو همه بهش محبت
کنه!

سایه با بدجنسی گفت:

- واسه همینه که بهش می‌گن ز...ذ

الناز کوبید روی شانه او:

- بی‌شعور!

سایه شانه‌اش را گرفت و درحالی که می‌خندید گفت:

- خب راست میگم!

و وارد یکی از مغازه‌ها شد. فروشنده با دیدن آنها لبخندی زد و گفت:

- بفرمائید خانم!

سایه با همان لحن خندان گفت:

- کد 64 سایز 38 قرمزشو، لطفا بیارین برام!

پسر سری تکان داد و گفت:

- البته!

الناز دست به سینه بقیه کفش‌ها را نگاه می‌کرد. سایه کفش را پوشید و در

آینه نگاهش کرد:

- الناز هر چی طولش بدی بدتره!

بعد رو کرد به او و گفت:

- چطوره؟

که قبل از الناز فروشنده که تا آن زمان به پاهای او خیره شده بود گفت:

- به نظر من که خیلی به پای شما میاد چون پوستتون سفیده!

سایه برگشت و با ابروهای بالارفته او را نگاه کرد و گفت:

- این جورى فکر می‌کنین؟

فروشنده لبخندی زد و نزدیک‌تر شد و گفت:

- البته!

سایه سری تکان داد و کفش‌ها را در آورد و داخل جعبه برگرداند. فروشنده

با لبخند پرنگ‌تری گفت:

- می‌برین؟

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه خوشم نیومد!

و چرخید و شانه به شانه الناز که داشت لب‌هایش را به هم می‌فشارد تا

نخندد از مغازه خارج شدند.

- ای بمیری تو سایه! دست از این کارات برداشتی؟

- حقیقت بود پررو پررو زل زده به پاهای من نظر اضافه هم می‌ده.
تا وقتی که خریدشان را بکنند و از پاساژ بیرون بزنند الناز هم چنان درباره
امیرپاشا حرف زد. آخر هم به این نتیجه رسید که بهتر است مدتی با هم رفت
و آمد کنند تا همدیگر را بشناسند. سایه هم با سر حرفش را تأیید کرد و
گفت:

- بهترین کار همین‌ه. بالاخره باید اخلاق و رفتارش دستت بیاد دیگه!
الناز وارد کوچه خانه سایه شد. هر دو امیرپاشا را مقابل خانه آنها دیدند. الناز
گفت:

- وای این که این جاست!
سایه اخمی کرد و گفت:
- این چه رفتاریه؟ منو پیاده می‌کنی و میری! انگار نه انگار! فهمیدی؟
نگاهشم نکنی‌ها فکر می‌کنه خیریه!
الناز لبش را جوید و گفت:
- پس خیلی طولش نده، زود پیاده شو!
سایه خنده بدجنسی کرد و گفت:
- نه بذار یه خرده اذیتش کنیم!
الناز خنده‌اش گرفت و گفت:
- این کرم تو کی می‌خوابه من نمی‌دونم!
سایه هم چشمکی به او زد و عینکش را از روی شالش روی چشمانش سراند
و گفت:

- هیچ وقت!
و با لبخند از ماشین پیاده شد. الناز همان طور که سایه گفته بود به امیرپاشا
که دست به جیب جلوی در ایستاده بود و او را می‌پائید نیم‌نگاهی هم
نیانداخت و بعد از پیاده شدن سایه راه افتاد و رفت. سایه دستی برای او تکان
داد و چرخید تا وارد شود. امیرپاشا با دیدن او اخم کرد. سایه داشت از خنده
می‌ترکید بدش نمی‌آمد که حرف چند شب قبلش را این بار واضح تکرار کند.
ولی جلوی خودش را گرفت و خیلی بی‌اعتنا رویش را به او کرد و گفت:
- سلام... چرا دم در؟
امیرپاشا که چشمش به مسیر رفته الناز بود. نگاهش را گرفت و به سایه

دوخت و گفت:

- همین جا خوبه!

- گرما اذیت میشین! بفرما تو حیاط لااقل!

امیرپاشا یک دستش را داخل جیبش کرد و کلافه گفت:

- خیلی ممنون خانم... بفرمائید من همین جا راحتم!

سایه توی دلش «بی شعوری» نثار امیرپاشا کرد و بعد از یک مکث نگاهش را از او گرفت و گفت:

- بسیار خب! مزاحمتون نمی شم!

و در را باز کرد تا وارد شود که امیرپاشا صدایش زد:

- خانم نجاتی؟!

سایه با یک مکث برگشت و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا کمی پا به پا شد و گفت:

- چیزی که به الناز خانم نگفتین؟!

سایه عینکش را برداشت و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- درباره چی؟

امیرپاشا لب‌هایش را به هم فشرد و درحالی که شرمندگی در چهره‌اش کاملاً پیدا بود گفت:

- هیچی فراموش کنید!

سایه هم سری تکان داد و گفت:

- باشه هر جور راحتین!

و وارد شد و خودش را تا توی خانه نگه داشت و بعد زیر خنده زد. آیدین که داشت با یک سری کاغذ از اتاق پدرش بیرون می‌آمد، با دیدن او با تعجب گفت:

- خل شدی؟ واسه چی می‌خندی؟

سایه شانهای بالا انداخت و گفت:

- هیچی الناز واسه‌ام یه جوک فرستاد.

و رفت سمت اتاقش و ریز ریز خندید. دوید داخل اتاق و شماره الناز را گرفت:

- وای الی... یه چی بگم بخندی؟

- مرض چی شده؟
- تو رو خدا زنش شو کلی می خندیم...
- دیوونه چی می گی؟
- هیچی شوهر آینده تو گذاشتم سر کار!
- صدای الناز کمی گرفته شد و گفت:
- سایه!...
- سایه که صدای گرفته او را شنید خنده اش را جمع کرد و گفت:
- چی شده؟
- الناز مکثی کرد و گفت:
- به مامان نظرمو گفتم...
- خب؟
- گفت نمی شه!
- سایه شالش را از سرش کشید و روی تختش ولو شد و گفت:
- یعنی چی؟
- الناز دمغ گفت:
- هیچی می گه نمی شه یه مدت با هم باشین بعدم به هم بزنین. مردم چی میگن!
- وا!... این چه حرفیه؟
- می گه باید رسمی نامزد کنین!
- ای بابا! این دیگه چه مدلشه؟... بلکه نامزد کردین و تو از یارو خوست نیومد اون وقت چی؟
- همینو بگو... مخصوصا من که این همه مرددم!
- سایه انگشتش را جوید و گفت:
- یه راه دیگه هم هست!
- چی؟
- باید با خود امیرپاشا حرف بزنی!
- دیوونه چی می گی؟
- سایه بلند شد و در حالی که داخل آینه موهایش را دید می زد دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

فصل دوم p 65

- قبل از این که جواب نهایی رو بدی نظرتو بهش بگو و بگو خانوادهات موافق این جور رفت و آمدها نیست!

الناز با تردید گفت:

- اون وقت باهاش رفت و آمد کنم؟

- خب آره شما که برنامهتون ازدواجه... یه مدت باهاش باش ببین چطوره!

الناز مکثی کرد و گفت:

- نه این جوری درست نیست... می‌گه دختره خودسره...

سایه انگشتش را جوید و گفت:

- می‌خوای من بهش برسونم!؟

- نه!! چی بهش بگی؟

سایه پوفی کرد و گفت:

- دیوونه نمی‌رم مستقیم بهش بگم که. یه جوری غیرمستقیم به گوشش می‌رسونم!

- بد نشه!

- نه یه جوری می‌گم که یه ذره هم شک نکنه!

- حالا چه فکری داری؟

سایه چتری‌هایش را کنار زد و گفت:

- هنوز نمی‌دونم! ولی یه فکری براش می‌کنم.

- یه جور نباشه ضایع شم!

- نه خیالت راحت؛ حواسم هست!

- پس به مامان اینا چیزی نگم!؟

- نه دیگه هر چی مامانت گفت بگو چشم تا من یه فکری بکنم!

- باشه... دیگه کاری نداری؟

- نه خداحافظ!

تماس را قطع کرد و متفکر به آینه خیره شد. از کاری که می‌خواست بکند کلی هیجان زده شد.

از وقتی که به الناز قول داده بود نظر او را به امیرپاشا برساند دو روز گذشته بود و الناز هر روز زنگ می‌زد و غر می‌زد که چرا کاری نمی‌کند. مادر و پدرش

هم به او فشار می‌آوردند که بیشتر از این نمی‌شود مردم را معطل نگه داشت. سایه طی این دو روز اصلاً موقعیتی پیدا نکرده بود که بتواند حرفش را بزند. با این‌که به الناز گفته بود یک ایده خوب برای این کار دارد ولی در واقع هیچ راه‌حلی به فکرش نرسیده بود. روز سوم بود که بالاخره موقعیتی که سایه دنبالش بود پیش آمد.

با صدای بسته شدن در خانه از لای پرده اتاقش به حیاط نگاه کرد. امیرپاشا و آیدین را دید که وارد خانه شدند و مستقیم به سمت زیرزمین رفتند. چند بار انگشتش را جوید و با دیدن بند رخت چیزی در ذهنش جرقه زد. نگاهی به لباس‌هایش کرد، چاره‌ای نبود. اگر خیلی رسمی می‌پوشید ممکن بود لو برود. نگاهی به دامن شلواری کوتاه‌اش انداخت. حالا آن را می‌توانست کاری بکند ولی واقعا با این تاپ که فقط دو بند باریک داشت دیگر نمی‌توانست برود. می‌توانست به بهانه این‌که دست‌هایش را از آفتاب حفظ کند چیزی روی شانهاش بیاندازد.

موبایلش را برداشت و هندزفری‌اش را داخل گوشش کرد و با عجله شماره الناز را گرفت. یک چشمش هم به حیاط بود. دوید طرف آشپزخانه و گفت:

- مامان لباسارو بده پهن کنم!

- به به زرنگ شدی!

صدای الوی الناز را که شنید دیگر جواب مادرش را نداد. با همان کفش‌های رو فرشی دوید داخل حیاط و گفت:

- الی پشت خط باش. همون حرف‌هایی که اون روز زدیم رو تکرار می‌کنم خب؟ خل بازی درنیار اعصاب منو خرد کنی... حرف بزن من نمی‌تونم الکی فیلم بازی کنم!

- وای سایه اون جاست؟

- آره... شروع شد!

سبد را گذاشت روی زمین و جملاتی که می‌خواست امیرپاشا بشنود را پشت هم ردیف کرد:

- خب به مامانت چی گفتی؟

- همون که می‌خوای به مدت باهاش رفت و آمد داشته باشی دیگه.

...

- جدی؟ مخالفت کرد؟

...

- بابا خب اگه نامزد بشین و به هم بخوره هم که مردم یه سری حرف دیگه می‌زنن!

همان‌طور که این جمله‌ها را می‌گفت لباس‌ها را هم پهن می‌کرد. گاهی هم زیر چشمی به در زیرزمین نگاه می‌کرد.
- خب بهشون نگو!

...

- بابا چقدر خلی... بیا با خود امیرپاشا صحبت کن... بگو آقا من چون شمارو نمی‌شناسم نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم. دوست دارم یه مدت باهاتون مروده داشته باشم تا بشناسمتون!

پیراهن دیگری برداشت و خوب تکاند و ادامه داد:

- خله مگه باید هر کاری می‌کنی بذاری کف دست مامانت؟

- الناز میام خفت می‌کنم‌ها!

- ماجرای من و رامین فرق داشت.

- الان بحث من نیستم، رامین خودش زد زیر همه چیز. اگه سوسول بازی درنیاورده بود من پشتش می‌موندم.

دلش نمی‌خواست این حرف‌ها را امیرپاشا بفهمد. ماجرای رامین را فقط الناز می‌دانست و خانواده‌اش. برای این‌که مسئله بیشتر باز نشود سریع گفت:

- روت نمی‌شه به من چه اصلا! به مامانت می‌گی امشب زنگ بزنه بگه جوابت منفیه!

الناز در جواب این حرفش گفت:

- به خدا اگه اینا رو شنیده باشه من ضایع می‌شم!

سایه یک لحظه یادش رفت ممکن است این حرف‌ها را هم امیرپاشا بشنود برای همین با حرص گفت:

- الی به خدا یه وقتایی حال به هم زن می‌شی! منو بگو که دارم به تو راه

حل نشون می‌دم! حالام قطع کن من کار دارم!

- بله می‌دونم کار دارین!

سایه با یک دهن کجی تماس را قطع کرد. وقتی چرخید سبد را بردارد واقعا

جا خورد. چون امیرپاشا اخم کرده روی پله زیرزمین ایستاده بود. سایه واقعا از آن تیپ و قیافه‌اش خجالت کشید. دامن شلواری‌اش تا سر زانویش بود. و بس که هول شده بود یادش رفته بود چیزی روی شانه‌های برهنه‌اش بیاندازد. لبش را گاز گرفت و سریع سلام کرد:

- سلام!

و ناخودآگاه دستش را روی بازوهایش گذاشت و گفت:

- شما این جاین؟

و بعد با یک حرکت چتری‌هایش را کنار زد و دوباره لبش را گاز گرفت و سریع گفت:

- ببخشید!

و دوید به طرف در سالن. وقتی در را به هم کوبید آیدین هم در خانه را باز کرد و رو به امیرپاشا که همان‌جا متفکر ایستاده بود گفت:

- امیر چرا خشکت زده! شمردی؟

امیرپاشا از آن حالت میخکوب درآمد و گفت:

- آره... آره... 225 تاست!

- خوبه! فعلا 100 تاشو می‌بریم، تا بعد!

امیرپاشا نفسی گرفت و سری تکان داد و برگشت داخل زیرزمین! سایه در اتاق روی تختش نشسته بود و داشت قیافه خودش را برانداز می‌کرد:

- آه الی بی‌شعور... به خاطر تو منو با این ریخت دید. عین جوجه‌های زیر آفتاب مونده شدم با این قیافه. چه فکری کردم با این لباس رفتم آخه؟!!

و با حرص بند لباس زیر صورتی رنگش را گرفت کشید و رها کرد.

- تو رو هم که دیده!

و از این فکر خنده‌اش گرفت و روی تخت ولو شد و گفت:

- مفت مفت همه چیزو به نمایش گذاشتم!

و چند دقیقه به سقف خیره شد:

- مامان بفهمه اعدام می‌کنه.

و به طرف در اتاق رفت و در را باز کرد. این بار قبل از این‌که برود بیرون خوب گوش داد. صدای حرف زدن می‌آمد. مثل این‌که کسی داخل بود.

فصل دوم p 69

برگشت و روی تاپش یک تی شرت پوشید و دامن شلواری اش را هم با یک شلوار جین عوض کرد و از اتاق بیرون زد. درست حدس زده بود امیرپاشا و آیدین داخل پذیرایی نشسته بودند. مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او گفت:

- بیا دو تا از اون شربتات رو درست کن!

سایه راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد، مادرش هم رفت بیرون داخل پذیرایی. سایه سینی را برداشت و بیرون رفت. آیدین داشت با تلفن صحبت می کرد و مادرش هم کنار امیرپاشا نشسته بود. سینی را مستقیم به سمت او برد:

- بفرمائید!

امیرپاشا نیم نگاهی به او انداخت و تشکر کرد و یک لیوان برداشت. سایه سینی را مقابل مادرش گرفت و بعد هم یک لیوان برای خودش برداشت و نشست. آیدین هم که مکالمه اش تمام شده بود برای خودش یک لیوان برداشت و گفت:

- تا این مجوزا رو نگیریم هیچ کاری نمی تونیم بکنیم!

سایه از بالای لیوانش به او نگاه کرد و گفت:

- راستی جریان چیه؟

هر سه نفر برگشتند و به او نگاه کردند؛ انگار که حرف نامربوطی زده بود. سایه لیوانش را پایین آورد و با تعجب گفت:

- چیه؟ خب جریان چیه که تازگی ها این همه برو بیا داریم؟

آیدین پوفی کرد و مادرش سری تکان داد و گفت:

- اصلا به حرف های بقیه گوش نمی دی؟

سایه ته شربتش را خورد و گفت:

- راستش وقتی موضوع حرفشون برام مهم نباشه نه!

و به امیرپاشا نگاه کرد که از بالای لیوانش او را می پائید. انگار لبخندش را در انحنای لیوان پنهان کرده بود. آیدین پوزخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنم برات زیاد مهم باشه!

سایه شانه ای بالا انداخت:

- خب نگین!

امیرپاشا بود که لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

- یه پروژه مشترک بین سه خانواده!

سایه دستی زیر چانه‌اش زد و پرسید:

- ساختمانی؟

که آیدین پوزخند زد و امیرپاشا خنده‌اش گرفت. سایه به پوزخند آیدین نگاه کرد و گفت:

- خب فهمیدم ساختمانی... آها یادم اومد اون شب آلا یه چیزایی گفت؟

امیرپاشا ادامه داد:

- آقای شهیری یه زمین ارثی داره. هم وسعتش خوبه هم جاش!

آیدین با هیجان گفت:

- جون می ده برای یه مجتمع بزرگ تفریحی رفاهی بین‌راهی با دم و دستگاهش!

امیرپاشا هم لبخند زد و گفت:

- نمی‌خواست سرمایه گذار غریبه زمینو بسازه. تصمیم بر این شد که سه تا خانواده سرمایه بذاریم و بسازیمش!

سایه با تعجب گفت:

- ولی کلی هزینه‌شه! این همه پول از کجا میاد؟

آیدین پایش را روی آن یکی انداخت و گفت:

- بابا قراره کل سرمایه‌شو بذاره، خود شهیری هم سرمایه داره!

بعد دستش را روی شانه امیرپاشا زد و گفت:

- بقیه رو هم که دیگه نگرانی نیست بابای امیر تأمین می‌کنه...

امیرپاشا خنده‌ای کرد و سرتکان داد. سایه ولی فکر می‌کرد زیادی خوشبینانه فکر می‌کنند. از دهنش پرید:

- یهو ورشکست نشیم!

مادرش و آیدین هر دو به او تو پیدند:

- سایه!

سایه دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و گفت:

- خب چیه؟!... شهیری که داره زمین می‌ده و زمین سرجاش می‌مونه. بابای مهندس پاشا هم که وضعش معلومه.

فصل دوم p 71

و با دست به امیرپاشا اشاره کرد که با این حرف او ابرویی ناخودآگاه بالا انداخته بود. سایه بی توجه به چهره امیرپاشا ادامه داد:

- فقط می‌مونه بابای بیچاره ما که هرچی داره می‌ذاره وسط و اگه ضرری هم باشه مال ماست!

آیدین از جا پرید و با تحقیر گفت:

- تو یه الف بچه با یه مدرک سفال هنرستان چی از ساخت و ساز سرت می‌شه؟ یعنی بابا با این همه سابقه‌اش تو کار ساخت و ساز از تو کمتر می‌فهمه!

سایه با دلخوری به مادرش نگاه کرد، مادرش هم اخم کرده بود. پس حمایتی در کار نبود. اصلا به او چه مربوط!

از جا بلند شد و گفت:

- راست می‌گی!

و به طرف اتاقش رفت. روی تختش ولو شده و به سقف خیره شده بود که در اتاقش زده شد:

- چی می‌گی مامان من ناهار درست نمی‌کنم حوصله ندارم!

که در دوباره زده شد. «آهی» زیر لب گفت و از جا پرید:

- چیه؟

و در را با شدت باز کرد و از دیدن امیرپاشا پشت در جا خورد:

- شما؟!

امیرپاشا نگاهی با سرعت پشت سرش کرد و گفت:

- می‌تونین ساعت 6 بیاین به این آدرس؟

سایه کاغذ را گرفت و گفت:

- برای چی؟

- بیاین بهتون می‌گم؛ خیلی مهمه!

و چرخید و رفت. سایه لبش را گزید و اخم کرد. یک لحظه از فکری که به ذهنش رسیده بود عصبی شد.

- به چه حقی این کارو می‌کنه!

بعد دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- اگه الی بفهمه!

بعد دوباره نگاهی به آدرس انداخت و گفت:

- برم؟

و نگاهی در آینه به خودش انداخت و گفت:

- باید برم حالشو بگیرم، پسره بی شعور! یعنی چی که یواشکی به من آدرس میده!

و نگاهی به ساعت انداخت؛ هنوز خیلی مانده بود. لباسش را عوض کرد و رفت سراغ کارگاهش!

نگاهی در آینه به خودش انداخت، از تیپ خودش راضی بود. شلوار تنگ مشکی با مانتو کمر کلوش سبز رنگ شال مشکی را هم روی موهایش رها کرده بود. یک آرایش با ته رنگ سبز و کفش عروسکی چرمش را هم با کیفی از همان جنس ست کرده بود. عینکش را برداشت و از خانه بیرون زد.

تا سر خیابان قدم زد، از قدم زدن لذت می برد. برخلاف پدرش که همیشه او را به خاطر این کار سرزنش می کرد، خب راستش از رانندگی هم می ترسید. وقتی پانزده سالش بود، یک بار ماشین پدرش را برداشته بود و در اولین خیابان کوبیده بود به یک شاسی بلند و پدرش مجبور شده بود کلی خسارت بدهد و دوندگی و پارتی تا به خاطر نداشتن گواهینامه کارش بیخ پیدا نکند. آن روز آنقدر ترسیده بود که دیگر دور رانندگی را خط کشید. البته به کسی نگفته بود. فقط گفته بود استفاده از وسایل نقلیه عمومی را ترجیح می دهد!

ساعت شش جلوی کافی شاپ سون بود. به هفت بزرگی که روی تابلو خودنمایی می کرد نگاه کرد و بعد از برداشتن عینکش در را هول داد و وارد شد. نگاهی به میزهای تقریباً خالی انداخت و اخم کرد:

- سرکارم گذاشته؟

دستی به کمر زد و دسته عینکش را به دهان برد. این موقع روز توی تابستان هنوز برای بیرون آمدن زود بود! پوف کلافه ای کشید و سر یکی از میزها نشست:

- حالا که تا این جا اومدم یه چیزی ام خودمو مهمون کنم تو این گرما!

منو را برداشت و گفت:

- صبر کن! امیرپاشا رستمی ببین چطوری این کار تو تلافی کنم!

و سرتاسر منو را براندازد کرد و نگاهی به پیشخوان انداخت. نخیر انگار کسی

فصل دوم p 73

برای سفارش گرفتن نمی‌آمد، بلند شد و به سمت پیشخوان رفت. به پسری که سرش را توی موبایلش کرده بود گفت:

- سفارشو خودمون باید بگیریم؟

پسر سرش را بلند کرد و گفت:

- بله خانم من دست تنهام، نمی‌تونم سفارش بگیرم!

زیر لب فحشی به امیرپاشا داد که چنین جایی را انتخاب کرده بود و با بی‌رغبتی گفت:

- پس من یه میلک شیک شاتوتی... با دو اسکپ بستنی اضافه می‌خوام!

پسر سری تکان داد و فیش را به دست او داد. سایه حساب کرد و پشت میز نشست. گوشی‌اش را بیرون کشید و به نیلوفر پیام داد:

- برنامه نمایشگاه افتاد برای کی؟

جوابش با فاصله کوتاهی آمد:

- هنوز مشخص نیست!

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت و موبایلش را روی میز گذاشت و از شیشه‌های دودی کافی شاپ به بیرون خیره شد. خیابان خیلی شلوغ نبود. بعد از ده دقیقه سفارشش آماده شد. با دیدن لیوان بزرگ پر از بستنی لبخندی زد. - ممنون!

پسر سری تکان داد و رفت. سایه هم اول خوب شیکش را برانداز کرد و بعد با نی کمی از آن را هورت کشید:

- خب به خاطر این طعم عالی یه خرده از مجازاتت کم می‌کنم!

و مقداری از بستنی را در دهانش گذاشت. همان‌طور که بستنی می‌خورد به انواع راه‌هایی که می‌توانست با استفاده از آن حال امیرپاشا را بگیرد، هم فکر می‌کرد. چند میز آن طرف‌تر یک دختر و پسر نشسته بودند:

- آخی! عین خودم وقتی صفر کیلومتر بودم!

اولین پسری که با او بیرون رفته بود، یادش آمد. اسمش کاوه بود و حالا تقریباً چهره‌اش را فراموش کرده بود. فقط یادش بود که روی کتفش یک ماه و ستاره خالکوبی کرده بود. یک روز با خوشحالی آن را به سایه نشان داده بود. به نظرش هیجان‌انگیز آمده بود. به سرش زده بود که برود و او هم همین کار را بکند. دستش روی کتفش خزید. انگار خالکوبی کوچک ماه و ستاره‌اش را

فراموش کرده بود. ولی بعد از دو سه ماه رابطه‌شان به انتها رسید و از این که این خریت را کرده بود از دست خودش شاکی شده بود. رفته بود که پاکش کند ولی نشده بود. سری برای خودش تکان داد و لبخند زد:

- آدم چقدر خریت می‌کنه تو زندگیش!

- ببخشید که دیر کردم!

سایه برگشت و به چهره عرق ریز امیرپاشا نگاه کرد. نی را بین دندان‌هایش گرفت و با بی‌حوصلگی نگاهی به ساعتش انداخت. امیرپاشا صندلی را بیرون کشید و نشست. سایه نگاهش کرد. یک تی شرت ساده سفید پوشیده و یک شلوار جین! ته بستنی‌اش را هم خورد و دست به سینه به او که داشت عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد نگاه کرد. امیرپاشا که نگاه خیره سایه را دید خم شد و گفت:

- واقعا عذر می‌خوام... دیگه نمی‌دونم چی بگم!... پیش اومد دیگه...

سایه لب‌هایش را پیچ و تاب داد و نگاهش را بیرون دوخت و گفت:

- بله پیش میاد!

امیرپاشا انگار حوصله این حرکات سایه را نداشت گفت:

- می‌دونم مزاحم شدم ولی واقعا لازم بود.

سایه برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- مشکلی نیست بفرمائید!

و به او نگاه کرد که نشان بدهد منتظر است. امیرپاشا نگاهی به لیوان خالی او انداخت و گفت:

- چیز دیگه‌ای می‌خورید؟

سایه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نه ممنون... دیگه باید برم!

امیرپاشا بالاخره نفسی کشید و گفت:

- من حرف‌هاتون رو شنیدم!

سایه اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- کدوم حرف‌ها!

امیرپاشا مستقیم به او خیره شد و انگار که بخواهد مچ بگیرد گفت:

- حرف‌هایی که جلو در زیرزمین زدید!

سایه لبش را گزید و سعی کرد خوب بازی کند:
- الی منو می‌کشه!

امیرپاشا با تردید به او نگاه کرد که سایه سرش را بالا گرفت و با لحنی
پرخواهِش گفت:

- تو رو خدا بهش نگیں! الناز رو این چیزا خیلی حساسه!
امیرپاشا هنوز تردید داشت. سایه کمی به سمت او خم شد و گفت:
- مهندس پاشا به خدا این پیشنهاد از طرف من بود؛ شنیدین که! باور کنید
الناز اصلا تو این ماجرا نقشی نداره!

امیرپاشا با شنیدن دوباره عنوانی که سایه به او داده بود لبخند نیم‌بندی زد
و دستش را بالا گرفت و گفت:

- خانم نجاتی... من می‌خواستم بگم با شما موافقم!
سایه که تصمیم داشت هنوز عجز و لابه کند با تعجب به او نگاه کرد:
- موافقین؟

امیرپاشا سرتکان داد و گفت:

- بله این تنها راهیه که ما داریم. البته من با نامزد شدن مشکلی ندارم، ولی
برای این که رضایت الناز خانم رو جلب کنم حاضرم این کارو بکنم.

سایه که ذوق زده شده بود، در جایش وول خورد و گفت:

- این خوبه... ولی چه کاری از دست من بر میاد؟

امیرپاشا دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و گفت:

- شما واسطه ما باشید. اگر یک زمانی ماجرا لو رفت، ما بتونیم بگیم تنها
نبودیم!

سایه فکری کرد و گفت:

- یعنی می‌خواین تمام کاسه کوزه‌ها رو بذارید رو سر من؟

امیرپاشا با بهت تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- بذاریم روی سرتون؟

سایه سرتکان داد و گفت:

- من زیاد با شکستن کاسه و کوزه‌ای که به زحمت درست شده موافق
نیستم.

امیرپاشا به عقب تکیه داد و با خنده آرامی او را با تفریح نگاه کرد.

- شما اصلا بحثو جدی نگرفتین نه؟
سایه خیلی جدی سر تکان داد و گفت:
- من کاملا هم جدی گرفتم. من در مورد اجناس سفالی با کسی شوخی ندارم!
- امیرپاشا نگاه خندانیش را از او گرفت و گفت:
- خب... چه کار می کنید؟
سایه لیوانش را یک دور چرخاند و گفت:
- قبوله... فقط یه شرط داره!
امیرپاشا نگاهش کرد؛ سایه هم با عجز گفت:
- منو هر جا می رین دنبال خودتون نکشین ببرین، منم زندگی دارم.
امیرپاشا خندید:
- نه شما فقط در جریان باشید. همین!
سایه نفسی گرفت و گفت:
- بسیار خب! حالا من باید چکار کنم؟
- لازم نیست کاری بکنین فقط شماره الناز خانمو بدین به من! دیگه بقیه اش با خودمون!
- سایه متفکر او را نگاه کرد:
- شماره اش؟ ممکنه نخواد!
امیرپاشا شانهای بالا انداخت و گفت:
- می خواین خودتون پیام منو براش ببرین؟
سایه فوری دستش را بالا گرفت:
- حرفمو پس می گیرم؛ یادداشت کنید!
امیرپاشا لبخندی یک وری زد و گوشه اش را بیرون کشید:
- بفرمائید!

فصل سوم

سایه موبایل را گذاشته بود روی اسپیکر و درحالی که با دقت نقش گوزن شاخ داری را روی سفال در می‌آورد به حرف‌های الناز که از اولین گشت و گذارش با امیرپاشا حرف می‌زد گوش می‌داد:

- خلاصه زیادم بد نبود. یه وقتایی هم یه چیزایی می‌گفت که من کلا یادم رفته بود همچین درسایی هم داشتیم!

سایه کاردکش را کنار گذاشت و گفت:

- بهت پیشنهاد کار نداد؟

- مستقیم نه... ولی یه جورایی بهم حالی کرد اگه جواب مثبت بدم کارم تأمین می‌شه! مثل این که پروژه بزرگی در دست احداث دارن!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد و به اصلاح کارش مشغول شد و گفت:

- به غیر از مصالح درباره چیز دیگه‌ای هم حرف زدین؟

الناز لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- راستش نه!

سایه خنده‌اش گرفت و گفت:

- یه دوستت دارم خشک و خالی هم بهت نگفت؟

- تو جلسه اول؟

سایه با بی‌قیدی گفت:

- من اگه از یکی خوشم بیاد همون اول بهش میگم!

- همین کارو کردی که رامین ولت کرد!

سایه یک لحظه دست از کار کشید و دلخور به گوشی نگاه کرد. الناز که از

پشت تلفن انگار دلخوری اش را فهمیده بود گفت:

- سایه منظوری نداشتم!

- بی خیال!... الان یک سال گذشته... و منم فراموش کردم.

و زیر لب اضافه کرد:

- تقریبا!

الناز در صدد دلجویی برآمد:

- باور کن لیاقت تو رو نداشت!

سایه جوابی نداد و الناز ادامه داد:

- وگرنه کی از تو بهتر... به این ملوسی و عزیزی... تازه باباتم که وضعش

خوبه... همه تون هم از دم مهندسین!

- باور کن همین ترسوندش... بابای من که دخترشو برای دانشگاه نرفتن

تحويل نمی گیره چطور راضی می شد دامادش پسری باشه که سوم راهنمایی

رو هم تمام نکرده...

الناز با احتیاط گفت:

- ولی توام دست رو کی گذاشتی!

سایه پوفی کرد و گفت:

- رامین پسر خوبی بود. فقط مشککش این بود که اعتماد به نفس نداشت.

مگه شغل آزاد چه بدی داره؟

- خیلی خب بگذریم!

- باشه... قرار بعدیتون کی شد؟

الناز با بی حالی گفت:

- قرار شد جمعه بریم کوه!

- ایول! ایول...

- چی چیو ای ول... کی حوصله داره؟

سایه دست به کمر زد و گفت:

- خب خل چرا قبول کردی؟

- ای بابا!... اون گفت نظرتون چیه بریم کوه، منم گفتم خوبه... چه

می دونستم می گه کله سحر بریم!

سایه خنده ای کرد و گفت:

- می‌خواهی من جات برم!
الناز با لحنی که کمی حسادت درش حس می‌شد گفت:
- نخیر مگه خودم چلاقم؟!
سایه ابرویی بالا داد و گفت:
- خیلی خب به سلامت!
الناز بعد از کمی حرف زدن قطع کرد. سایه پوفی کرد و گوشه را کنار زد و گفت:

- گوشم داغ کرد. چقدر ور می‌زنه!
بعد آهی کشید و گفت:
- چقدر خره! پسره می‌خواد ببرتش کوه این هی ناز و غمزه میاد!
ناگهان چیزی شبیه لامپ بالای سرش روشن شد. دستی به چانه‌اش کشید و به خودش لبخند زد.
- ممکنه موقع کوه رفتن همه اتفاقی همو ببینن. اتفاقه دیگه، ممکنه بیافته!

شیشه یخ زده آبش را چند بار تکان داد و چند قطره حاصل از آب شدن یخ داخلش را سر کشید و دوباره نگاه کرد. کلافه شد و مقداری از راه رفته را برگشت. راه دیگری برای آمدن نبود. بالاخره باید از همین راه می‌آمدند. وقتی ده دقیقه دیگر هم صبر کرد و کسی نیامد لب‌هایش آویزان شد و تنهایی راه افتاد به طرف بالا.

- دروغ‌گوی عوضی! فکر کردی من راه می‌افتم دنبالتون میام که این‌جوری جاخالی دادی؟

بعد فکری کرد و دید که واقعا راه افتاده و دنبالشان آمده و اگر آمده بودند الان وبالشان شده بود. خنده‌ای کرد و شانهای بالا انداخت و کوله‌اش را روی دو تا شانهایش انداخت و راه افتاد به سمت بالا! نفسی گرفت و با لبخند به اطراف نگاه کرد. تقریبا شلوغ بود. هوای اول صبح واقعا دلچسب و دوست داشتنی بود.

نیم ساعتی که بالا رفت، حسابی از نفس افتاده بود. تخته سنگی پیدا کرد و رویش نشست و به اطراف خیره شد. به دسته‌های مختلفی که می‌آمدند و می‌رفتند نگاه کرد. آهی کشید و لقمه نان و پنیری را که برای خودش آماده

کرده بود از کیفش بیرون کشید. مشغول درآوردن آن از پاکتش بود که کسی صدایش زد:

- خانم نجاتی؟!!

سایه سرش را بالا گرفت. با دیدن امیرپاشا ذوق کرد. برای پیدا کردن الناز به اطراف نگاه کرد. ولی او را ندید. امیرپاشا به او نزدیک شد و گفت:

- اهل کوهم هستین پس؟

سایه بلند شد و مانتو خاکی رنگش را تکاند:

- سلام مهندس پاشا!

لبهای امیرپاشا به یک طرف کش آمد. چه اصراری داشت او را با این عنوان صدا بزند! سایه نگاهی به اطراف انداخت و کنجکاوانه پرسید:

- تنهایی؟

امیرپاشا چوب دستی‌اش را به زمین تکیه داد و گفت:

- نه با چند تا از بچه‌ها!

سایه لقمه‌اش را به دهان برد، تکه‌ای کند و گفت:

- کدوم بچه‌ها؟

امیرپاشا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شما نمی‌شناسین!

سایه لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

- آها!

امیرپاشا با لبخندی یک وری نگاهش می‌کرد. انگار فهمیده بود که دنبال چه می‌گردد. برای همین گفت:

- الناز نیومد. مثل این که یه خرده حالش خوش نبود!

سایه لب‌هایش را به هم فشرد تا حرفی نزند. وقتی دید امیرپاشا قصد رفتن ندارد لقمه‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

- می‌خورین؟

امیرپاشا دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه ممنون! با بچه‌ها یه چیزی می‌خوریم!

سایه دست کرد داخل کیفش و گفت:

- این چه حرفیه... الناز بفهمه حتما ناراحت می‌شه... می‌دونین الناز همیشه

می‌گه مهم‌ترین وعده غذایی صبحانه‌اس!
البته لازم نبود بگوید که این نظر خودش است. تا وقتی الناز را بشناسد
می‌توانست هر چیزی را به اسم الناز به خوردش بدهد. لقمه دیگری را از
کیفش بیرون کشید و به سمت او دراز کرد:

- نون و پنیر و گردوئه! نونشو خودم اول صبح خریدم. آخه کلاس آیدین به
صف نونوایی نمی‌خوره...

بعد انگار فهمید که دارد زیاده روی می‌کند ساکت شد و لقمه را بیشتر به
سمت او گرفت و گفت:

- بگیری دیگه!

امیرپاشا به دست او نگاه کرد و بعد هم با همان لبخند یک وری که به
پوزخند تبدیل شده بود لقمه را گرفت.

- ممنون!

- خواهش می‌کنم! راستی با الناز چطور پیش می‌رین؟
و تکه دیگری از لقمه‌اش را با دندان کند و منتظر به او نگاه کرد. امیرپاشا به
آرامی لقمه را از پاکت خارج کرد و با بدجنسی تمام گفت:

- فکر کنم شما بهتر بدونین!

و چرخید و گفت:

- بابت اینم ممنون!

و رفت! سایه لقمه را فرو داد و غر زد:

- گند دماغ!

و برایش که داشت دور می‌شد شکلک درآورد و بقیه لقمه‌اش را گاز زد و کم
کم به طرف پایین راه افتاد:

- یه تعارفم نکرد... نگفت تنهایی با کی اومدی، با کی میری؟! الناز خر... چرا
نیومدی؟... کلی اینو اسکل می‌کردیم می‌خندیدم.

دست به جیب سلانه سلانه تا پایین رفت. خیلی خودش را به خاطر مسائلی
از این دست ناراحت نمی‌کرد. پایین که رسید برای خودش یک چای گرفت و
همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد خورد. بعد از به هم زدن با رامین با کسی
نبود؛ یعنی در خودش این آمادگی را نمی‌دید. شیطنتهایش را داشت ولی
این‌که با کس خاصی بپرد فعلا حوصله‌اش را نداشت و البته کیس مناسبی هم

پیدا نکرده بود. لیوان خالی‌اش را داخل سطل انداخت و راه افتاد. از دو پسر و دختری که شانه به شانه هم رد می‌شدند گذشت و بعد برگشت و با بهت به چیزی که می‌دید نگاه کرد. رامین بود. در کنارش دختر باریک و قد بلندی که دست رامین در دستش بود. نگاهش را دزدید. ولی دیر شده بود، رامین او را دید. برای یک لحظه تعجب کرد. ولی بعد سریع اخم کرد و بدون حرف از کنار او گذشت. سایه چند لحظه همان‌جا ایستاد و دور شدن او را نگاه کرد؛ حتی یک لبخند ساده هم به او نزده بود.

- بی‌معرفت!

لبخند تلخی زد و آه کشید و دوباره راه افتاد.

- آشنا بود؟

سایه سریع برگشت! امیرپاشا بود که کنارش راه می‌آمد. سایه پوفی کرد و گفت:

- یه زمانی بود! الان دیگه نه!

امیرپاشا برگشت و نیم‌نگاهی به سایه انداخت. چتری‌هایش را دید زد و لبخندی یک‌وری زد:

- رامین؟

سایه لب‌هایش را به هم فشرد، «پسره فضول‌وایستاده کلمه به کلمه حرف‌های ما رو حفظ کرده!»

و در جواب او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آره!

امیرپاشا سری تکان داد و گفت:

- تنها اومدی؟

سایه پنهان‌کاری بیشتر را صلاح ندانست. چون مطمئناً فهمیده بود که او برای چه آمده. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آره فکر می‌کردم الناز میاد!

امیرپاشا دست به جیب شد و گفت:

- اونم اگه می‌اومد تنها نبود!

سایه برگشت و با یک لبخند شیطنت بار گفت:

- با کی قرار بود بیاد مثلاً؟

امیرپاشا با چشم‌هایی ریز شده پرسید:

- رامینی توی زندگی النازم بوده؟

سایه چرخ‌ی زد و عقب عقب شروع به راه رفتن کرد و گفت:

- دارین زیر زبون کشی می‌کنین؟

امیرپاشا با همان جدیت نگاهش کرد و گفت:

- از خودش که نمی‌تونم بپرسم!

پای سایه به سنگی گیر کرد و به عقب سکندری خورد. قبل از این‌که امیرپاشا او را بگیرد یک نفر او را از پشت در آغوش گرفته بود.

- حواست کجاست خانم؟

سایه چرخید و به چهره پسری که او را از عقب گرفته بود نگاه کرد؛ خنده‌اش گرفته بود:

- ولم کن دیگه!

پسر هم خنده‌اش گرفت و جای این‌که او را رها کند همان‌طور به او زل زده بود که امیرپاشا کوله سایه را گرفت و رو به پسر گفت:

- دستت درد نکنه دیگه ولش کن!

سایه از پسر کنده شد. پسر نگاهی به امیرپاشا کرد و بدون حرف راهش را کشید و رفت. امیرپاشا هم دست به سینه سایه را که با نیش باز هنوز به پسر نگاه می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- می‌شه درست راه بری؟

سایه چرخید و گفت:

- البته... ولی دیدین...

امیرپاشا هم دست به جیب همراه او راه افتاد و بی‌حوصله گفت:

- چیو؟

سایه چرخید که دوباره عقب عقب راه برود که امیرپاشا کوله او را گرفت و چرخاند و کمی هُلش داد و گفت:

- درست راه برو!

سایه کوله‌اش را مرتب کرد و گفت:

- خیلی خب چه خشن!

و زیر لب غر زد، «الناز بیچاره!»